

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: شرح الاصول

مؤلف: سید محمدالحی حسینی

موضوع: تاریخ و تقویم

کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۲۱۰۷

۳۱۵۵۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

خطی - فهرست شده
۲۵۵۲

۳۵۰

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

کتابخانه آستان قدس

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازرسی شد
۱۷۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: سجده ایستادگی

مؤلف: سید محمدباقر بن خراسانی

موضوع: تاریخ

شماره قفسه: ۳۰۸۰۸۰۷



خطی - فهرست شده

۲۵۵۲

سجده الابرار نور الدین عبدالرحمن

جامی



بسم الله الرحمن الرحيم

المنه بعد که بخون گرفتیم یک چیز جو غنچه عاقبتش بگفتیم
 اگر کشمش دهری شغفتم که گوهر سر از سر داری گفتیم
 بجان نداین چه گوهر است که درین انجان از شجاعت سحاب
 فضل در اصداف اصداف کرده بسته بی غرض فکرت
 از قعر بحر حرکت با حل نطق افاد و ناطقه هر که از بقیت نقل
 و بالاس تقوی غوران فتره نگاه برشته نشاست
 و علاقه بلاییت با یکدیگر سمت التسیام و صورت
 نه نظام یافته سخن سجا است که اگر مستجان
 بمجامع قدس دست پشش گردانند

روایت

روایت و اگر معده سالی پس از آن بگفتن گروهی و فراموش
 حضرت استغفر الله چه میگویم صدقانی چند نمقد از دست برآم
 و حرف ریزه چندی اعتبار با یکدیگر نمقد لب که کارز الاین و طبع
 و در اینکان امواقی تا بالغ مطهران ابا ان گاری و نه کامل
 از آن اعتباری حروف طالات مسال همه پیووه و چون خیالات
 سکه پستان لغرض الوده با اینه میسید میدارم که پروکیال
 نشین معانی اسپر ایه جمال کرده جلوه نمایان سخن معنی

سپه بایه کمال	جامی که قوی سگت
از دست زلف نمایان است	چون فانی است مردمنه
کرد آور دست مهره چینه	نظر خسته فانی
اهد چنن سگت با لی	پار به بسجان افلاک
روشن نقاش عالم با کنت	کاین چه که جمله تابش است

مجله

مرچند که در حساب سحبت	با اهل صفاش روبرو د
وز دست معانه ان کند	واپسلام علی محمد واکه
مطام صیب تا مد و محب داله	تا جور ساش این شاه عیسی
به بنی عیسی تاج لب که حضرت بچو امر اسما و صفات الهی	
ابتدی بسم الله الرحمن	الرحیم المولای الاحسان
میکنم از من این آب حیات	زندگی بخش دل اهل نجات
رزبان خانه شکست احسانا	تا منظر کند او عنوان را
ناز آتوی تا از دست این	نوع طبله عطار است این
خوش نفس عجب بچو با است	نازه پس میوه باغ کرم است
بر رخ از غص در غیب کوشا	لوجه بر نامه لاریب نهاد
نفس را زنده که آن حرف و قاتا	طلبا را در فرد و پس است
خرم انکس که ازین در خواست	بوی فردوس بفرود در خواست

نیست فردوس جز اسرار کشف	که بود در ج باو حوس
شوانی که زنی از نیستی دم	تا بنندی کب از آقا سیم
یعنی ای کرده با این نام پسند	بست از مرچه جوا این نام پسند
سینش از لنگره طارم عوش	تیر کوشه بجا فوری درش
یعنی از چرخ چو خورشید سیر	بر تو بر نیت با این سله کرد
بر تو منت تو ز مر حلقه نیم	روزی در حبستی از باغ نعیم
مرالص جان عدو را خاری	بلکه در چشم دشمن ساری
کم شده نظر زمانی من نظام	تا ز لاش ز نید است بکام
باشش بگر که روان کرده	در کلوی تو دوشمه است سینه
بهره و رنده دل مجروح درش	ریش را با فیهن مر هم خوش
حاشی جاساکه بود کاه شما	بجز از حد جان نکند کذا
ابروی نونی از بسد را	که کند دل دای آغاز ما

مجا

عشره کامله اشاعت کمال	پايش غررت ز آیات کمال
دوا و جنبش بل آثار حیات	حرکاتش ز دوز برکات
روح را در کف فضل حد ای	سکناش بکون آسمای
بیشاپین فی الوهم رجم	لطفایش چو فروزنده نجوم
فارق معنی شدت زرجانیت	شکل شدید که و سانه نمانست
که دید بکنیت پاکیزه حریب	حای این شاه پاکیزه غیب
صورت چه و کیشانی ز تو یافت	شیره جلوه نیای ز تو یافت
عقد توحید حاصل سانش	کردی از سبله باج احزانش
همیچ ز یوب ازین عقد که	نیست هر کوشش دل اعل نظر

در سجده اول این سجده بر سجده توحید و توحید صد زاین مجذوبه و شایع مجید

هو النعم و هو العباد	انما الله ال واحد
یکند شکر که ذری بی با	میهد بگر نعمت بی با

شکر فضلش چو عطای دگر است	باعث شکر و شای دگر است
کی شود نظر خرد و شانس	فتنی سلسله شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدنی	که شود سر سر مویش و منی
باشد از مرد منی که ز با	هر سپهر سوی بصد لطف تو پیا
ابد الله سخن ساز کند	پرده از نو و کهن پاکیزد
توانند که که اند بجای	شکر موی زگر همای حد
آن بنای بر قدم از همه پیش	دوان بر تویع کرم از همه پیش
انکه بی لوح و مستم که در قم	بر سر لوح عدم حرفت قلم
چشمه قاف هم ما بجا داد	سبح منیف از اول دریا کجا
نه فلک با همه اختر که در دست	نه صدق با همه که مر که در دست
همه زان محبت چو افاضت	که بصحای وجود افاضت
یکلکون چرخ بر پشت بخشش	یکه صابست زین کوشش

رنگ سبزه سبب دلیل	که بدیاد آید از لجن سبیل
ز آنچه در کار که بوقبل	از شکاف قلم آور و بر لب
طرفه نونیت کون حرج بر	نقطه حلقه آن کوی تری
مر که بی برده به این خوش ر	عارف نکته نون العلم است
مرو اس که رود بی روزه کم	رخش در است فلک کاسه سم
اینک اینک بگر شا حال	میج انجسم زده و نعل هلال
تا درین طبع فرینده سرای	سخت ز لرزه حادثه پایی
ببر سر کوش از پشنگ خیال	کرده دامن میں لاله مال
بجز جوش که فلک فلک آید	با ملک موجش من الملک آید
کوش ما بهین که این حرف شنید	با خموشی ز سخن چان بدید
از زبان که چو پتی و پشت دای	تند الواحه شش آمد بزبان
و اوست او و ز مای تا مانا	سمر بر وحدت او نیند کوا

مجا

بر تضرع مناجات بر آوردن در جمله اجابت کعبه حاجت استوار کرد

ای حیات دل مرزنده دل	سخ رویی ده مر حاجتی
چاشنی شکر شکر گشاران	کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازنده میسر و زه رودان	شپه زرکش ز بخاری طاق
تاج بر سپند نرین تاجان	عقد بسته کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاننده	در بروی همه بخشاننده
ابر سیرابی تقیننده بلان	خوان خرپشته ای ذری طلبان
کعبه جان سج بویرانه جسم	حار پس کعبه نصند کوی طلسم
دیر پروای خود بسته دلان	زود و سپوند دل از خود کپان
فضل حکمت بکعبینه دل	ز ملک طلعت بر آینه دل
مرسم دانع دل سوختگان	شادی جان عنسم اند و حکان
نقد کان زگر که کوشی	صبح عین از سبب ندهای

مونس خلوت شمشاد کال	قبه وحدت کجاست کال
تیر باران گلن از تو پس و قح	از صفا باوه ده از لاله قح
پرو عصمت کل پریشان	حله رحمت خوین کفان
خانه کل ز تو همیشه نوش	دانه نخل ز تو سهند فروش
لب پر از خند ز تو غنچه باغ	داع بر سینه ز تو لاله باغ
غنچه تنگدل باغ تویم	لاله سنان بر خست داع تویم
مر که بر دل ز تو دغش باشد	ز آنچه غیر از تو دغش باشد
هر چه غیر از تو قسم کرده است	آنچه پرورده تو پرده است
چیز بر طلعت خود پرده نهی	پرده بر در که بی پرده بی
ای تو ارقام قدیمی گند	بوسم جای قدم باز تو
مازده قافله با ز پال	بعثت بنگاه کس با ز پال
بانگ بر سپله عالم کن	سنگ این سپله را بر هم کن

عیش اسای کجاست بیان ار جان	در سکر باید کردی سی از پاسبان
چهره کن بر جبهه سدره رحیم	مصر صبح کن شام شکر
بر خم رنگ فلک پندک انداز	رخه اش در خم نیز نماند انداز
رنگ او تیر کیمیت و تنگی	بر ز کیمیت او بی ریگی
سج و راحت که چنین پی پی است	ارغوانگر بیای و بی است
مست ز رنگ سمر زین رنگر بی	دست نیلی سده ز نجست کوی
مردود را بگلن شست ز نام	تا بر آرد بر سوای نام
پرده پرده نشینان بدو	در سنه پرده دوری در گذر
گر بسته جز آبکشی	کوهر عهده تر یا آبکشی
ز سره ز اچک طرفین برین	چند باشد بفاک بر مین
خانه تیر تکبش ز انگشش	بلکه ز انگشش تکی کز ششش
چار دیوار عرصه که با	سر کشیدت ازین مرحد کجا

مهره مهره بگش از سر هم	شوار آن مهره کس سگت عدا
آب ابر سر آتش بکار	تا شد و آکه از دو دو بر آ
ز آتش چه برتری آبت	بهر رعدش عمارت اسب
باد را خاک سیه ریز بفرق	خاک آکن به نم طوفان بفرق
نامزد کن بزین زلفها	ساز از ان عالیها پ فلها
مایه و کا و که در بار ویند	یا همه رنگ نکهه ارویند
کا در افزج کن از خسته چرم	پشت مایه میرا از ان دیوم
هر چه قصه بود رنگ غای	نم ز آینه نستی بر روی
ماز شاقی افزون ز تمه	تنگرم روی تو پرون ز تمه
نور پایکی تو تو عالم سایه	سایه با نور بود و مپسایه
حق مپساییم دار بخاه	سایه دارم معنک خوار بر آ
معنی نیک سرا بجای ما	جام صورت بشکر جایی ما

باشد از ساکبان و روشد	طلعت ساکیشش بوز شود
آرد از رنگب به پر کنی روی	باید از گلشن پر کنی بوی
شج درود از زمین معذرت کاشتن و از آنجا خوشه	
مغفرت در وون و خوشه آخرت برداشتن	
اولین زاده قدرت قلم است	که ز نوکش دو جهان یک چشم است
ز قلم بلکه یکی تان بختا لیب	رسته از رو صد قلم جمال
که بر معنی خیر البشیر است	که مرا رسانده تخم و شربت
سلک مستی چو در آمد شما	و می بود اول فکر آخبر کا
صورتش کر چه ز آدم زاده	مغفیش شصل وجود عا
روشنست اس بر بر فرزنا	که ز تم زاده در خست و آ
جمله بنده و اولیت	علت غایب چادوی است
از حسن نور ربانی همه را	وز درش کار کشانی همه را

طرف نامش که بدان نامزدست	کرده عقلش ز حرفین سیدست
آدم اینک شرف سرمدرا	تاج پسر کرده سپاهش مدرا
کل شخرد و جهانست بلی	مست شهزی کللی ز دستلی
کل که آمد عسوق خورش	مینت جز سنبلی از گلارش
بود پیش از قسم تازه او	بی صبر یقینم آو آن او
لوح از آثار قلم تیغ نه داشت	که بر رخ حرف مناس نکاشت
عیش اپایی ز بر کر کسی بود	کز قد و شمشیر پیر سی بود
تا در آید بیشتر که سوا	بود کرد و در شتران که قطعا
بودش ایام بوده بنشته	چار طاقی ز غما صر بسته
لورنش از جیب آدم نمزد	سر نهادند ملائیک بسجود
نوح در مسکه طوفانی	پشت از نو یافت کشتی باقی
بودی لطیفش بر ایم رسید	کاشن از آتش فرو رود رسید

یوسفش بود بدر گاه کرم	بنده و همیت او سفده درم
طلعتش آتش شوی از خوت	لبش احیا بسیار آخوت
رفت در قافیه فاقه خوشی	بجمله از قافله اش ناکوشی
رحمت در زاویه منقر نهنا	داد صد سخت سلیمان بر با
درس خوان ادب او ادیس	خانه زوب حرم او طعنیس
فسخ آن وز که از کمر از	باریکه راند بچو لاکه ناز
علم جا به به بطی از خوت	مکه را سایه دولت نوست
سرو بی سایه اش از قد بلند	بر سر تیشه لبان سایه فکند
ریک از کسیر قد و شمشیر	بطون ادی صدف کو سر شمشیر
آفتاب سحر ایمان است	بر چاشمکه احسان می است
بشرقتش که در مغرب میر	پریضا مشرق از و ما میر
که در بر جوان بخت یک شب	دعوت کر پسته چشمان عجب

قصه بر پایی نخست لیم	بسرگشت کرم کرده دو نیم
نیت زین سیخ عجب ترسی	که سودند بدان تر صلی
شب دیگر ز قدم جان باوق	بر درخشنده براتی چون برق
ببینی شب تاب آتش پای	نعل او چون نه نوکر و سالی
کنند خاک پس پشت فلک	را نه از آفاق بروی کسند
خرقش بر سرش کشید	خرق ترا کند و بند و العرس کشید
شد از آن نور با دیده فرو	آمد و خوا بکوشش کرم هنوز
بود نور بصرش شخص جان	چون بصر از نظر خویش بنا
پیکر چشم زدن نور نصبند	میکنند بر همه افلاک کد
از موزا بسوی چشم بلند	جسم بکشی تا آن لحظه بند
پس که در بصرت بی مکت و نا	چون کردون و دود آید بان
بقلم کرم زینید نکشتش	بود لوح و مسلم اند مستش

بود او حسن قلم صنایع ازل	که قلم نسبت قلمز چو خصل
از سواد و خط اگر دیده بیت	بکمالش ز سده سیج سگشت
نور بود او و خط و دیده ظلم	نشد نور و وطنم جمع بهم
چار یاریش که ز کمر گمانند	مقرون را چو چهار ارکانند
صدق عدل آوری جو در حیات	که از نیشاں جهان مانده بجات
کشته در قرب حننه اکنون کم	رضی الله تعالی غنیم

چهره شاه سخن ابرو در خطاب آراستین مهر

ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستین

ای قمر طلعت مکی مطلع	مدنی مهده یانی برقع
شعبه برقع تو برق انبر و	لمعه برقع خنجر برقع سوز
لیله القدر ز مویت تباری	دو حی منزل ز لبست کشتاری
طره است سود همه سود اما	اشجانی ز عروفت طه

قالب تو سینه عیان ابروت	شش خم خم کلبیت
باتوانان که در جگنه دژ	درج بایوت ترا پنهان دژ
کو مرین جام لبه رخسند	ساعز دولت خود بگشند
رخه اشما و از اجسیده کرا	در صف کو مر صافی که را
سلک مذمت بچون پنهان شد	رسته لولو، تو مر جان شد
کس نکر دست ز دل شکینی	در پاکیزه بدین کینینی
تخل قدسی طب تا ز لبه	خسته از پنک خیا طبت
یعنی از گوش خاں در تو شک	و ار ای خواجه ازین پس لب شک
کویا صیرقی ملک ملک	ز و از ان پنک زرت را بچک
مانند عرض بجز ماسره کا	زیور حلم ترا پاکت عیا
لاجرم حفات از صد شک	اید قومی بر پروں و اد شک
علم تو بود ملی که شکوه	کی ز یک پنک فرور بر لو که

کرازی که در صلائی برسد	مر که ای بنو ای برسد
کر بر آری بشاعت نفسی	بکشاید که از کار کئی
تا بجز آب اجل ای کو مر پاک	خوابکه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک شفتت	یعنی کنت ترا بافتت
چند در حمله به شمشیر	حجده از کرد و فنا مرقن
چند در ستر خانیست	در برین خاک کینیاں بست
چند از سبیل تو پیکانه	دل بصد شای نشیند شانه
چند بی ز کس پاکت غبار	خانه سپهر بود تیره و تار
چند بغلین با پوس تو فرو	جهنت باشد نه از ان غم و درد
خواب از مفضده و شصه بلند	قد بر او از که از خد بلند
وست از بر و می پروں آ	کف ز جلا کفن پروں
شان زین سپه مسکین را	سهر کس کسین عالم پنا

جلوه رخسار ناز اندر پوش	حله لعل سراز اندر پوش
کرده غلیظ جلوت در پای	از در حجب سره خرامان بر آفتی
طاق مخرابی کن ز خال	سرس از قمر کجوبین رسان
منبر از بی قد مان خالی سپا	هر شش مقدم خود علی سنا
خطبه ملت دین از سر کبر	کشف سر اقصین از سر کبر
پرده بکش از رخ صدیقی	پدران پرده مترز ندیقی
زده عدل ز دست عمر	زن بفرق سر هر چه سر سوری
خوی نشان کن خیا عثمانی	بیز بر کشت و فابارانی
چرخ در کن سپه الهی را	پوست بر کن دسه رده باقی
ظلمان اپنی کاری بنشان	آبشان نیز و عجاسی بنشان
تاج ملک از سر دوان کبر	بخت دولت ز بزوان کبر
ساعتی که ز قمان سار مسلم	زن از آن قاعده برست مع

بی رمان از حشر پیم فرست	راه دانی بجز اقلیم فرست
در توجو امی که ز اقلیم بقا	اوری روی بدین شهر بقا
تازه کن عهد نیکو عهدی	دو و لیعهدی خود عهدی
علمش بر حرم طبع از ن	تیغ فرش بر اعدان
مهد عینی سر چرخ برین	کپتران در پستم آبادین
بارد حال شان بر خرنه	به سیابان عدم پسر در
عاصیان سپه و سامان	دست امید با مان توان
خاصه جامی که کین بسته	چشم کرمان بکفر خنده بسته
بهر نیت ز طاعت دریش	لب بچنان بشاعت کیش
بو که نقد خود ازین طبعیم	برد از ز مننی در پشم حکیم

در دعای دوام دولت سایه شهبازی که سایه دولت
شهبازیان چون سایه بخاک نفلت افشاده اوست

کتابت از بیاد زبیر رفت تخت تاجداری که تخت رفعت
 تاجداران بی پای خدمت ایستاده است

چون بی غم شد کشتن باغی	بنوا سازی تو حیدر خدی
دلکش از فرزند دیگر خست	پرد و بغض پیر پر خست
به چو آن فرزند کو تا گند	که شک پستی شاه کند
شاه و الا که در ماکت	که فلک کو مراد است صد
حای میضه کیستی ز قن	بر رفت نه کران پیضه سکن
عدل و صفح ایام بستن	کرد پاک از زخم درد و دریغ
رای اورایت جشد او خست	چرا و سایه بخورشید اندخت
کفش بر بست که کو مرد	بلکه خورشید صفت ز بار
کر چمن ابر کفش پر کرد	مر کل از سوی طبعی در کرد
و بر روز گند از جو دشا	شت و نیار شود دست خا

خیل احد اش که بی دست سپند	دست در هم زد و کشت
برق قهرش چو رسد زمر آلود	دو دستان که زوار کشت
کار مظلوم بود ساخته اش	ظلم از آفاق برآمد کشت
پس ازینت بس کج سگ کشت	نه پیمان کرم کشتی صرف
عدش کنون که بجایم کشت	مانع صرف چو عدل کشت
نامش آن کو بر تاج اور کشت	که بر و جبر کلام کشت
پس ز فضل ازل این کراش	که چو دی هست کرای کشت
ذاتی از تاج جوری یافت زین	تاج سلطان بود ذات حسین
اجی سرد و او به جمال ابدت	نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه خطبه لعوب واریت	خطبه اسپ که با نام تو درت
جسم ازین پست سوی مهر کشتی	مغر نعت است سوی مغر کشتی
نیک نام آمدن بحر و بری	نامور شو بس که نامرتی

پاکجا زمان که عمر خاک تو اند	جرعه پرورد می پاک تو اند
جام عیش چو شود دست آویز	جرعه بر خاک بهی پستان نیز
کنج نیر کنج نشان هر دو تویی	تاج ده تاج پستان هر دو تویی
سر به خیم جهان خاک درست	طوق جان حلقه بند کمر است
ستیدان سخن مکتبی	جود در راه شای تو کسی
حرف الکی بود آن کجانی	که شود طرف شایمانی
بجز معنی چو شود موج کمال	جبهه حرف بود شک مجال
کوزه از بجز چو در یوز کینه	بجز سپاست چه در کوزه کینه
نیت چون این عرض انجام	به که کردم زد عازم کسیر
مر سحر تا فلک صبح سگاف	تبع خورشید بر آرز غلاف
فرق حاشیه تو بگشاید	روز و شب یافتمه و تاقه باد
یاد نیت کام تو در باغ گل	تاهم جان می از داغ گل

سبب نظم خواب سیر آلا بر آن که بر عهده وی از رشته آمال عقد
 بندگشاست و مر مهره از آن در کردش احوال مهره

شب که ز دیر تیر کی مهره کل	تیر کون خمیر ز غر غلی طبل
آخر اینیم و شتاب از ز با	ساختند از پی آن میخ و پتلا
چون شبک قفسی سنگین مک	گشت بر مرغ دم عالم شک
بر خود این شک قفس خاک زوم	پای بر طارم فلاك زوم
عالمی ما نیستیم از عالم پیش	مر چه اندیش سر ز انیم پیش
عقل معقول ز کرد اویش	و هم عاجز ز منا خکیش
نور بر نور سپر از حرمش	فیض بر فیض حجاب کرمش
سپنک بطماش که در اویم	ابر صحر اش در باریم
بر سرم کوه در چندان یخت	که در رشته طاق کج یخت
حیف آمد که از آن کنج نمان	نسوم بهره در بهره رسان

کوش جا را صد در در کز	چسب دل از کهر بر کرم
باز شتم بعد بکا تخت	عزم بر نظم کهر کرده دست
مرچه زانجا کهر و در دستم	همه الماس تکر نفتم
بس سحر با که شام آوردم	شاهما سپه چو شفق خون دم
بر سپله بر سپله بر بستم	عقد بر عقد بهم بویستم
بسجده شدی ابرار تمام	خوادمش سجده لایزال تمام
قدسیانستان آورده	دعوی سخن نسیج کرده اند
مهرهایش ز خرد مهره ربای	عقدهایش فلک عقده گشای
سگات آن ایره مرزوق	رشته سمع شستان صین
عقد مرقدوی از کان در	داده آرایش کان در
نیرسد عقده عقودش بچمن	هر یک از دل کرده چمن
ابینیت که درهای قنوج	ز کساده است بجا و کمره

کرت این سجده اقبال و شرف	افند از کردش ایام کعب
طوق کردن کن آینه کوشش	بد و صد عقد در از آن خرد
بو که چون سجده در آبی بهما	رسد دست به برشته کما
جرج کجلی سلب از زرق پوش	مچو اسبابی مان زرق خود
سجده عقد ترا در دست	خواست بر کوه این سجده
کفتم این رشته که کوه کعبت	که بود عقد بلورین کعبت
کر چه بس لامع و نور افشا	نور این سجده و صد چندان
نور این وی زمین ابکرت	نور این کشور دین ابکرت
در چشم جهان روشن کرد	نور این دیده جان روشن کرد
که چه آن کوه بر کعبت	این زمین در سجده
کر بصورت بود آن پایه بلند	رفت معنوی این پایه بلند
کر چه در سلکان مان این است	چون آری بهما این است

که چه انجا برسد دست کسی	بهره در کرد و دوا زین دست بسی
که چنان هم وطن ماه و خورست	این بخورشید ازل است
کوش کرده چو شیدان سخنان	شد زوق سخنم حرم چرخ زبان
گفت و خجبت منظم سامی	آین الله جزا کی جای
ماه و اختر که سلک تو باد	لوح خور پی سپر فلک تو باد
باد تا مظهر کل است بجای	پس به نظم تو نخست نمای

*عقد اول در پرده کشایی ارکشا کی دل و سپان آنکه در پهلوی
 رستان می توان رسید محروم ماند که در پهلوی است*

ای صیقلی تو قل در پرده	سراین پرده برودن باورد
دل که سر سپر بود آورد	دل در پرده بود پرده آورد
یکدم از پرده غفلت آید	باش این از شو پرده کشی
نیست این پرده مخروم طلی	بلکه مست این نفس موطلی

که تو طوطی نفس نشنای	بجد انیس نه پسنای
دل نه ترکی است این جز گاه	نام خرم که نهند کس بر شاه
شده در باشد حشر گاه	ترک خرم که کن در شاه
کلبان جان چو پند اندک بکل	بود مقصود از آن غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن کین	در روی آفتاب نفس کین
عالم و عالمیان بروی کم	همچو کعبه در غم در تلم
جز یک غنچه رستان است	لطق یک نغمه در پستان است
عنصر ناز با غمش دردی	توده خاک ز غمش کردی
کین نفس از مو از سرش	مغف دریا صد یک کیش
نه فلک پیش درش بلندی	پیش چرخش همان با چندی
زین دست از بش خاتم	آسمان کتبش نفس کین
کج غنچه ان اول اکجوز	شده احسان ابد را مشور

میوه زار کرکش نامقطوع	میوه خوار کرکش ناممزع
کوی و دست خوش با دوست	رشته اش مهره کش با دوست
بلکه با کف او دست خوشیم	بسته رشته او مهره و ششم
اوست چون با صبا ما چو غناب	اوست چون بر چمن ما چو بهاب
کرد یکین زمین چون خیزد	کریه در دامن باد آویزد
گی گد سبزه سر خاک چمن	رشته ابر نیکنده رسن
ست از بخشش بخشایش	ست از دو کامش از ایش
تن بجان مده و جان مده	نیت هر جانور از زنده
زنده بودن بدل از محرمی است	این نتمز صایت آدمی است
پدل مده چه در چرتو	زین شرف مده چه در چرتو
دل تدبیر خردش توان یافت	بلکه از خود که بخودش توان یافت
این کج در پهلوی چپ منی	به اگر پهلوی او در حسنی

دل بجان مده شود از بس	دل استی جوی که در پهلوش
خاک ره کحل بصر باید کرد	سالمط خون جگر باید خورد
بره زنده دلی آری روی	بو که از زنده دلی یابی بوی
نه ز پر علمی و بسیار فنی	دل شود زنده ز چو شیتنی
که تحبیل چراغ افروزی	با اگر حاصل خود را سوزی
بهر از دو چراغ خود	ره به پنجو شیتنی آوردن
روشنایی مده دوه چراغ	کر تو از خود مینویسید
که گد دودیت جا که سیاه	بچراغی چه سومی دی بر راه
نما سنا سومی مقصودش	چو چراغی که نباشد دودش
که چو خورشید جا که نیست آن	پر تو نور دل بر پستان
مستی خویش آن نور باز	دیدم سپند از آن نور باز
گر سومی صبح دم خوش زرق	پنجو خور که بخودش زرق

خانه

حکایت عین القضاة تمدانی که از همه دانی موی
 میگفت هر چند چون موی بر خود تا رفت بجا صحت
 غالی نشافت مهر رشته این کار در نیافت

مردم دیده روشن خردن	بگردش همه پند و همه دهن
بسکه در مدح و سحر علوم	برد شد حاصل می کج علوم
لیک آن کج خیز زیند	بوی از سر حقیقت نشیند
روی نمت بعضا کیان کرد	کسب علم از کتب ایشان کرد
که چه عمری سبران او سپرد	ره از آن نیز معصوم و نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل	کو مرد دل شد او در اصل
تا که با نیر اقبال یافت	ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست	سز این شتاس افتاد بست
بود در صحبت او روزی بست	پس همه عمر سپهر روزی بست

یافت پنا بصری از زو شتا	برد روشندی از نپلکوش
از عقین طایر خوش برزد	وز لبر نوزدش مهر برزد
ما را ای شیئا الا در ای	فیه نور الله فی ظن سوی
از خدا کون مکانز ابرایت	وز یکی سرد میا ز ابرایت
دید یک حب مکن برقع	نورا و طالع مکن مطلع
ظلمت خویش در آن نوزیبا	بلکه خود را سگی نوز شتاما

مناجات در اشارت به پیغمبری شجره دل در صفت ریاح
 خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که نموده ان شجره آ

ای اندوه تو پر خون دل ما	و بسببم از تو تو کون دل ما
دل ما در دست افتاده پرست	که بر او با و سوارا کذرت
مردم از غیبش هر با در	پشت او روی شده رو شده
دای که تو قرارش ندی	بجز خود نیل کبارش ندی

بر درخود ندی تکینش	حرف تکین ندی بقیقینش
بنده جای که بدایغ تو حوت	بفرود غی پر خراغ تو حوت
یاد خود در حمت جانش کرد آن	نام خود در روز بانش کرد آن
بگره های خودش پیمان کن	بمناهای خودش کویا کن
بر روی ابواب معانی کجای	ره با سپر از معانی بنمای
پشتین باش تو فوق سخن	و آورش روی بجهنم سخن
<i>عقد دوم در شرح سخن که شریفترین که در صدف است</i>	
<i>و لطیفترین زیور شرف محرمیت</i>	
ای قوی بعت از خلاص تو	خلقت لطف سخن خاص تو
در بلورین صدف چرخ کهن	نیت والا که سیاه بجز
بهر معنی ز سخن بر کله است	هر یک آویزه گوش است
سخن آواز پر حیرت است	روح بخش از دم اسرار است

سخن از عرش برین آمده است	بهر پاگان برین آمده است
نیت در کان کهری بهتر آن	یا در امکان منبری بهتر آن
نامه کون بوی طی شده است	آدمی آدمی زوی شده است
فضل کلک شرف نامه باد	عقل را گرمی مسکانه باد
که بودی سخن تازه درستم	نشی لوح و مسلم
قلم و لوح کجا سخنند	روز و شب نفس کجا سخنند
بسخن بنده شود نام همه	بسخن بخت شود خام همه
دل که لب تشنه با سخنند	چخته و خام خراب سخنند
طبع ما خرم ز اندیشه است	خرم ما کس که سخن میانه است
شب که از فکر سخن پشیم	فرق را کرده رفیق مسم
حلقه خام صد قسم بصیرت	دل نکین حرف سخن فکین
که کشد در تیره ران مرکب جم	که بر دم آورد از زنده جم

کوشان زان گو کلب جم کرده	جم ازین غالیب سبزه خرد
زیر این ایره بی سپردن	شوان مرغ سخن خنجر سخن
مرغ کویان که فلک مهر خند	گاه مدحت سخن محتاجند
جز سخن کوبینا نامزدست	مدحت و مدح و ممدوح خودست
جون سخن او سخن پیش گرفت	وقت و وقت همه از خویش گرفت
رخت بر احوله راز نهاد	پای بر طارم عجب از نهاد
هیست نریخ کرانان همه برد	نامه سخن بر پانان همه برد
حامل سرود و لغت نیست	هر مبر راه شریعت سخن نیست
شرح و پیشو کمال از وی یافت	دست بر امن فال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده است	جسته فرغ روان کرده است
کلی از باغ و فارغیت است	در نیم نفس او غیبت است
کوش را آمده بویش شبام	سخنش کرده لب ناطق نام

بسترد

مست ازین گل چمن لایق آن	بسیل شوق لبند آونده
ما که خجسته زده از روی هم	رد و درین باغچه بر بوی هم
مست بر بوی می این باشا	دزکات و پوی می این باشا
جلوه چسب و صفاتی اوست	سکه عین صرافانی اوست
سخن آنجا که زنده لاف ابد	خاشی از زرصامت عجب
مس او به زرزرده دستی است	ذکر زرزدره او بی دستی است
سخن دسحر یک تنگند	زر و زینج نه هم گیر نگند
سخن از چشم جان گیر آید	زر رخشان ز شریا بد آید
آب آن دهنه دین با فزود	تاب این خرمن میان سوزد
در سخن نیست بر ز کس محتاج	سکه زر ز سخن یافت و حاج
ای با فضل درین کاخ دود	که کلیدش توان ساخت زود
لبت اصون سخن آریا	آن کره در نفسی بجا شنید

مکات آن مظلوم که او تیز زبانی نیک حجت بنجد پرده
 ومع ظلم حجاج را در قطع عن حیات خود کند حس

ظلم حجاج بغایت چو رسید	تیغ بر بهشتی چند کشید
بکجه از لبند آوردند	کجسان خاک لب بر کردند
میچنان حسیله گری بود کرد	کارشان وی به بود کرد
جمله کردند سر اندر پیر تیغ	سرها دند در آنچو تیغ
بجز آن با زمین مکنت کند	که چو آمد لبش ز نبت کار
گفت کای او در فرمان فرمای	کار بر مانده با حسان پسی
مانتی چند که از پیر خودی	کار ما غایت پیر سخن بدی
پیر دیم ره احسان یک	تردی کام تو هم چند نیک
از کنگه که چه بدی شیوه است	ترک احسان تو هم همین خطا
چه زاریم پستم در زین	چه ز تو سر ز کرم هم چند

طبع حجاج ازین نکته گفت	دو فرمان بخلص دی کعبه است
تغ بر آن طایفه مرده لانا	در مو او موس افرده لانا
که از آن قوم منور مانده کسی	بر بناورد خنجر خنجر نشنی
کاش اول تو بودی این کار	تا تو ایستی این کار در
کار مرگ تو پس چند شدی	جرم مرگ تو بخند شدی

مناجات در بیان قصه زبانی سخن از شرح کمال آبی و
 سکر نوال نامسمای و طلق محمد کی وی ناممه
 طبع موردی نامد و در کعبه فول ابروی

ای نمان حسره در کنگه تو بند	پایه دست سخن از تو بلند
بخرد شرح کماله شون	بسخن شکر نواله شون
سخن از باغ حماله در دست	داندیرین حله باد آورده است
ارکلی روش ای که شتاب	عزتی نور چراغی که شتاب

مخوانند

پای تا سرچو صدت کوش شوم	به کزین نزنه خاموش شوم
کمترین مرغ و فاسر پر دست	طبع جامی که شاکست
پای ال بسته بجایی دارد	هر طرف که چه موایی دارد
بزبان که تو میخواند و بس	عار دارد و ز صفت همه کس
نظری ازین قافیه موزون در اش	رضت از آن آیره پر دل است
بر زرش سکه موزونی نه	بلبش خطبه افزونی ده
عقد سیوم در کلام منظوم که آن من الشعر حکمه قیامت	
از حکمت آمیزی او و آن من البیان لیسرا	
بشارتت بسرا کنیزیه او	
حالت از شک خطان بگردان	انی بهر شد موزون موقوت
سرخوبی خطش بر چون نیست	میچ شاهد چون موزون نیست
خاصه قوی که پی برودن دل	ضبط از صعوبت و تسلی مشکل

کشد از وزن بیخلعت ناز	کند از قافیه امش طراز
پا بخلع ال و یف آر اید	بر چنین حال خیال افراید
سرخ تر شپه دهد جلوه چو ماه	بیرد عقل صدفت ده ز راه
موتجینیس ز نم بشکافد	حالی از سرق و کیس با فد
لب ز رصیح کهریز کند	جهدش کین کهر آوز کند
چشم از ایام کند چشمان	فشه در انجمن و هم سخن
بر سر چهره نمد زلف مجا	شود از پرده حقیقت پرا
چون بدین شکل بر سر خط دل	رو نماید رشتستان مقال
کوشش حامله در سازد	صدف آساز که بر سازد
چشم را غرض منبر بخت	بطریق غالب تر بخت
که تجمید شود نغمه ساری	که ز توحید شود عقده کشای
گاه در صومعه خوشش لاک	انگشته گوید بلب قوالان

صوفی جان جهان کرده و دروغ	گیر و انگشت او راه سماع
گاه و مساز شود باد و چنگ	در خرابات بر آرد آهنگ
مطرب محاسن مستان کرده	رهنم با دوه پرستان کرده
گاه عمنفانه عاشق خواند	پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهدتیم	سازدش در حرم لطف مستیم
که کند پرده معشوقی چنان	دهد از پرده معشوق آواز
پرده عاشق سپدل بر برد	پرده سان بر در معشوق بر برد
ماکه از حسد سحر سازی او	وز شب سنجید پر داری او
غرف در یای لعل کشیده ام	مکت سنخ صدف در کشیده ام
وقت حاجتت دل در با هم	کل درین مرکز دل زویا هم
کحل دولت ز در او جویم	نیست عیب از سر او گویم
که چه بر پهنان پرده در	جسم بد دور که مکیه سیرت

در چه جویند مهر مایه بی	کنند لب ز چین جلا بی
آن پر از جوهر قرآن شش	زان نیلوده بان نکشش
تا ز خلیفه بجان در نماند	کاین دو گوهر مکرانک گماند
بسمه تاج سپهر قرآنت	ز انکه پس چیده باین میرا نست
وزن اگر موجب نقصان بودی	حرف موزون ز قرآن بودی
کر کشستی نیندا از سر درت	این از وزن نبی وز نبی نست
چند با شی بزبان هپده سنج	کسی از دست زبان هپده سنج
شعر آهیت ز سر خمیه دول	سر خمیه شده آوده بکل
که ز سر خمیه نکل پاک شود	چه عجب آب که کلناک شود
بایدت در سخن آسود کی	پاک گردن ز سر آسود کی
تا درین مرحله مسئله ناک	پاک خیر و کهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند	خازن گوهر پاک تو شوند

قدسیان حرف یار تو کنند	کفنه نورشار تو کنند
حکایت شیخ مصعب الدین سعدی شیرازی که در نامه خود این گفت	
برک درختان بنزد نظر موشیا	سر در تی و قهر نیست معرفت کز کما
یکی از کابر در وقت دید که جمعی از ملاک طایفه های نوزاد زبهار روی میسرند	
سعدی آن بلبل شیرازین	در کاپستان سخن درستان زن
شد شبی بجز حمد خدا	از نوای بحری سخن سحرهای
بست پستی زود و مصالح بهم	هر یک که مطلع انوار قدم
جان از ان ده جانان می یا	بر جز در پر تو عرفان میانت
عارفی زنده دلی سپاری	که همان است بر باد انکاری
دید در خواب که در پای فلک	باز کردند که روی ملک
رو نمودند زمر در ده صفت	هر یک که از نشاری و کف
پشت بر کتبه خضر کردند	رو درین محبت فخر کردند

با دلی دست خوش حرف و جا	گفت کای کرم روان تا کجا
مروده دادند که سعدی سحر	سخت در حمد یکی تازه کفر
چشم زخمی ز سپید کرد زفتنا	میرسد هر سپیده گوش صنایا
نقد ما کان نه مقصد اردیت	بهر آن شکر زاسرار اردیت
خواب بین عقده انکار کرد	رو بدان قبله احرارینا
پدر صومعه شیخ رسید	از درون مزین شیخ شنیدند
کرخ از خون جگر ترسید کرد	با خود آن پست مکر میکرد
مناجات در سکر که از بی نیت کلام موزون و طلب کار است	
توفیق بر آوردن مستی خداوند چون جلد کرده و عثم بره	
ای سخن بر اچو که سنجیده	خلعت نظم در پوشیده
کرده تمیزه سخن منقسم	بر از وزنی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم رست	نه ترا زوش بدیدارند است

جالت

طبع را دست و تر از تو دوستی	بر سخن قوت باز تو دوستی
ار شمع مذین سہلست	زان بسانغ تر سیدان جہلست
جامی عنق خجالت مائده	بر چنین آب خجالت رنگ
نزد گلش سبزہ چنان خیرد	نزد دلش نکند عرفان نیرد
گر چه روزی خورم روزہ بست	دست امید بدر پوزہ بست
فیضی از ابرصین بروی نیرد	تا دین مدرہ و سوسپ خیرد
هر چه در پوزہ ز جود تو کند	صرف بی جان و جود تو کند
عقد چهارم در استلال بطور آثا بر وجود آفریدگان	
سبجانہ ما اغوشانہ و ما صلے بر مانہ	
ای دین کار کہ موش با	روز و شب جسم نہ و گوش کشای
بہ چشم تو ز دیدی اثری	نہ بکوشت ز شنیدن خبری
نیکس این چنینی کز لب جوی	خوش گشا دست نظر سوی بوی

نہ ز خسار کاش دیداری	نہ بسره و سیمفزش با نباری
کل این باغ کز سپر شاخ	صیحه کم کوش گشا دست فراخ
نہ ز لبیل شود آوارگی	تر لب غنچه ہائی در آری
کننی کوشن نہ منی چنینی	کور و کز چند نشینی چنینی
چند کای ہ آکا باک سیر	ترک ہم اسی پراہان سیر
پردہ از چشم جهان بین کن باز	نیکو من پس و شب فراز
پن کم این ایزہ کہ صحت	دوراد کرد تو جادیدان صحت
بر سر تہر مرصع کہ خشت	بر روی این شمش تلخ کہ خشت
مھر ہ اوزدہ روز کہ کرد	ماہ ر اشع شب افز کہ کرد
کیست میزان دکان سپر	کفہ سازندہ آن از نہ و مھر
تا مہینہ حج و کال آریا	عمر بر خلق جہان ہما پند
کیست کز دست دل آستانک	صبح جوں طلپس کلمی ز دچا

سوزن مرشته ز خورشید آندو	وصله زرد قصبه وی دوست
کیست کو طاق فلک چون خم	زیرا دچار که بر هم زد
چون کهر با هم متحیت شد	نوبت صورتی بکنجه شد
ساخت اوروی عالم را	خاتم جمله صور آدم را
بجه این کار که خوشتر	نیست از کار کداری چان
عین مکن بر این حسد	شود اند که شود مست بخود
چون نیستیش نبنداری	چون بستی رسد از وی کردی
دات نایاقه از تنی نبش	کی تواند که شود متحیتش
خسک ابری که بود ز آب تنی	ناید از وی صفت آب وی
هر چه از او بود از بودش	که بود مخصر اندر مکان
لازم آید که بیند بود	بسیج موجود درین غرضه بود
نفس بی خانه شمشیر که	نغمه بی زخمه مطرب که شنید

ناید از نمکن شها چون کجا	حاجت افتاد چون چای ناچا
او بخود دست جهان بست	نیست آن هر چه نموست بد
چینش از وی بود این سلسله	روی در وی بود این قاضی
چون خلد چیش موریت بست	زود آری سوی آن موران
زان خلش چنین اوراد ادا	بسر کجاست ز پیشش رای
باورت ناید کاند ز رنده	خلدت پشت نه زان جنبه
عالم آهمنیه آنا درود	جوخ و این جنبش بسیار درود
پرده سازند و نو اگر پوست	که پس پرده نو آسازستی
ز دست جنبه نه از باد درخت	ز دست فخره نه از گردون
او دهرش کنی تشنه نه آب	او دهد شادی میستان شهر آ
غنچه در باغ نغند و پند	میوه به شمع غنچه و بی لود
کار که او در آن آلت کما	کار که یاقی آلت کما

کار او کار کرد او الت است	اورست مغز و در آن جمله چو پسته
مغز او بی نظار از پوست میند	مغز جو بی کند پوست سپند
حرف غیر از ورق دل بر آس	حافظ از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن به سینه جوش	از همه پاک بشو سینه جوش
تا شود کج بقا پسینه تو	عسوق نوز اول آمینه تو
طی شود دادی بر بان قیاس	تو جهانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه مانی	حجت عقل بود تفرقه زاری
چون نماید تو این دولت روی	رود رود آرزو بکس هیچ مگوی
ز آنکه از گوهر سرخان جانی	به بود کیسه اسپند لالی

حکایت آن مکلم و صویفه که مکلم زبان استدلانی
گشت و صوفی از صفی فوق و در جهان خبر میداد

فاصلی وادی بان بهما	در سپاهان عبدل جان در سا
---------------------	--------------------------

عمر در جبهه و جدل طی کرده	پای مکران غسل نی کرده
نه دشن از طر لعیت نوزی	نه سرش از حقیقت شوی
صوفی دید ز آرایش پاک	زده در چهره آسایش خاک
از ریاضت شده چون موی	سرمویی نه سر خوشیتش
زان مقابل که میان شب روز	مست با بر دوی و در تون
شد بیک آدریش شهر مصفا	زخم زن کشت بشیر خلا
گفت کای دی تو چون خویشت	کرده در صحبت انا ایشت
باشناسایی خود ساخته	کو خد ارا بچه بشناسخته
گفت از آن قضی که هر کس	ریزد دم بر دل جان پاک عیب
کر چه شد بوح زخم خاطر آن	مست کشتار ز باقی صرا
فاضلش گفت بدین کشف نهاد	چون شوی قاید کوران جهان
گفت من عرف شناسا دیم	نصیت کاری بشناسا کریم

سر که پی بر پی من بشتابد
مر چه من با نیستم او هم باید
کار من نیست که کس اجداد
ره نمایم بحمدای متعال

مناجات بر شا برستی آفرید کار کف منق و
طلب داشتن تو نیستی بر کوه توحید منق

ای جهان اصف ذات تو پر
عالم از حجت اثبات تو پر
بمخ جانیک غوغای تو
پر تو روی دلارای تو
تو چنین ظاهر و ماکو بر
تو چنین خاصه و دورنگر
نور تو که بنود ما حکیم
چشم پندار ما حکیم
میت از غایت کوه نظر
خبر ما از تو جز بچسبری
که چه جای بود از چسبران
چو شود که طغییل در آن
بخشی نیستی خوشتر
بندی از طاعت خوشتر
در دلش شکر بدست
بر کاشش از عنایت باری

هرش از زحیره کل کجاشی
ز کاشش زحیره دل بزدا
پاکاشانه و تربت بنفش
می ز حنانه وحدت میش

عقد پنجم در بیان کیمیا و برهان ممتالی
و ممتالی که درین بیان و برهان همه زبان آورن
یکمانند همه بے زبانان بیک زبانان

ای درین بکده طبع فریب
برده غوغای تبار از تو پ
طبع را بند خنجر و بر پانه
پای اندیشه درین غوغا
بنگراین بخشم مهر و در را
بت ره کشته خلیل الله
یا مهدی بدیش راه قبول
کرنه شکستش ننگ اول
پشتک بر بکده آزرین
در جهان صفت خلیلی فلک
تیز کن خنجر لابر سپر لالت
یراز لالت منی از من است
تاج عنوت ز سر غمی کش
رحمت طاعت بدر کوش

شوی امر من میزدان کویس	تافت از بگمن ایمان روی
عیسوی شد به کوی افروز	خیمه از ساحت دین دپرون
تو تصدبت چه تصد بلکه نرا	بلکه سپهر ترا زوی شمای
کرده روی ملی سر بیضی	مسمری در ره ایمان کیس
گاه کوی که من آن دریام	که جب از آنکبر آرام
دل صدفت کو هر تو حیدم	کوشش مرا ز در تو حیدم
گاه کوی که من آن کلزارم	که دهد بر کل عرفان حارم
هر که یابد بر کل من بویس	بوی عرفان هر از هر بویس
بزبان میزنی این لاف و بی	نیست تو حجب این عیالی
هر چه بقر تو ترتیب کند	صورت حال تو کند پ کند
هر چه یابد ز مقال تو فروغ	سازدش حال تو تطوع و غوغ
نیست این استی راستی	که چنان است که کوی نشی

راه رو پس سخن او کوی	اچنه خواهی بشو آنکاه کوی
دل نکرده ز دور روی صافی	چیز ز کوی وحدت لافی
دید به بر شاد وحدت کینای	وز دور روی و دو کوی بازای
سهل باشد که ز مای تانای	بر تو باشند درین نکر کوی
کر چه قولت دم از ارزند	فعل تو لغسه آنکارند
از محیط فلک دواج سماک	تا خصیض سماک مرکز خاک
پن مرتب آحرام که هست	دین همه جنس تو آرام هست
سکل و ترتیب فلک بر کجیال	دور و سیر همه بر یک منزل
یکی از صورت خود ناکشته	یکی از کردش خود ناکشته
متفق وضع دو ایر با هم	مشط سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت یک آیین	همچو زین نشده بال آیین
سال در روز و شب شام و سحر	یک یک کرم رو و تیر کند

تا باد شد خود در کردند	بر یکی قاصد آهیند دروند
چار فضلی که بجز پال است	بهین هم دروشه سپتا
این مولی در کانه که جهان	پراز آنهاست چه پیدا و نهادن
بوع خوشی کم آید نه خشنود	از نه سخا نه ابدان برودن
کار کامی بچنین صبط و سنتی	کار یک کار که از است ایجتی
کسور آبا و کز در بدوش	بسکند از دوسپهدار سپاه
از دود بانو خوشود شغنته	خانه امید مدارش شرفه
رج فطنت ادای و یاد	مرک ربخورد و ادای و طیب
حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او با عدا میجیت و تا قاروره وجودی نکشت مزاجی علاج دیگر بعضی بیست	
داشت آن شاه سیالین حکیم	مردوداناد حن و میندو کریم
دوشان بدم عیبه عمدم	لبشان است هر پنج دالم

لبشان

دست هر یک چون نبض آورد	دستیکری ضعیفان کردی
شاه چهار تفسیر مزاج	و آن دود کار بند پر علاج
لیک هم مشکلی و همکای	ز در ایشان ه دوستیاری
هر چه این کشتی آن ادا دی	هر چه آن استی این کجشادی
رو صحبت سدا زیشان تار	شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیر یکرک	آن قصبه جو بدیدارک
جیله کرد بدانی بی سنا	کآن دوداناسکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره	قصه اگر در دوحض وزیر
گفت ای از تو زیانم بود	ای خالیت ز کجاردی نمود
گفت از اجا که با کوفتی	که عمارتگر این طره سپری
کر بفرض از یکی افزون بودی	مردش حال در کون بودی
طشت خورشید نام قنادی	کار کردون نظم افتادی

زاده خاک که خاک شدی	خاک چون کرد بر افلاک شدی
تیز گری بعدم جمله قدم	بلکه سپهر بر نزدندی عدم
مناجات و طلبت قی از مقام توحید بشود وحدت که	
نهایت او مقصد الاقصای عارفان آگاه است	
ای توحید تو مرفره کوام	نیت یکذره بتوحید توام
در برت ذره ناچیز شدیم	گستر از ذره بسی تیز شدیم
ما و چا صلی و نو نیمی	گرنه فضل تو کند خورشیدی
بجسوی تو تدر از ما بزر	ضعف تن قوت کار از ما بزر
قوتی بخش که کاری مکشیم	بحریم تو که کاری مکشیم
جامی از کار گذاری مان	نامه بچسده کاری خون
میکنند از تو طلب قوت کار	تا شود در طلبت کار گذار
قوت کار گذار شیش بد	سکه پاک عیار شیش بد

شعدین ز عشق فلک پاش کن	دل لالایش کل ماکش کن
شدر پشیمان زه پستی کارش	روی بر قبله وحدت آرش
عقد ششم در بیان امکذات حق سبحانه حقیقت وجودت	
در حقیقت که مشهور است بسریان حق دی موجودت	
ای درین خواب که خفت دلان	جمع ناکشته چو شفته دلان
زیر این پرده کجلی همه سپال	مانده در شرفه خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند	که ازین پرده چسبند جلوه کردند
گرچه بس عشو دره و طشت اند	پرده وحدت لعبت بارند
انیمه لعبت و لعبت سانی	وین همه شعبه لعبت بانی
نیت خرد در نظر خواب آلود	جلوه گرفته خیالی بی بود
چند خورشید نیشنی خیالی	مان مان دیده خود نیک با
بوکرین چرخ اب چو سپهر شوی	خارق پرده پندار شوی

کردت تیز نظر چشم شهود	بر تو مشکوف شود سر وجود
و حدتی پستی خالی زدویی	نظاره از کسوست یابی تویی
مستی ساده زمر نام و نشان	بر تر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی وهم و حلول	سرمایی نه حد فتنه و عقول
جلوه اولش از حضرت نشا	بود بر جوشش با سما و صفات
ذات سماج چو پاوه صاف نشا	یافت در مرتبه علم شویست
دید در خود همه پیش و علم را	شد حقایق صور علم را
و ان حقایق در درون عکس انداخت	علم که شرت اعیان از خجاست
شد زمر عکس در آمینه ذرات	ذات یک عین اعیان در ذات
اولا کشت ز کرا عکس	مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
وز بشالش بحسب اقسام گذر	یافت مس حسی از دور و نرس
نه فلک بر ورق حس بنگاشت	سر فلک در دره دایم برداشت

زیر آن آب کل و آتش و ماه	جار در خانه آغاز نسا
ساخت در وی پی نیکو نجی	از نو ایسده پایه تخی
آن نیکو نجبت از آن سخت بلند	چشم معش بحب و رحمت فکند
دید و دانست که موجود کمیت	در همه شاهد و مشهود کمیت
اوست در صورت لیلی ظاه	اوست از دیده مجنون ناظر
زده از پیر من بوی صفت سر	بوی او داده به عجب بصر
هر چه او نیست نه مغز و نه پوست	همه چو خند همین اوست که اوست
زرف بحر کسیت پر از آب جیا	موج زن آمده از کل جهات
بر زمین جام جالبش خوانند	بر هوا چهر تپش خوانند
در صدف نجات نم بنیان شد	منعقد کشت در غلطان شد
نامور است یکی وقت شما	نامهاش آمده از فزون رسنا
ایچه بر وحدت دانستیم	از دد نامش توان ساختیم

یک شو پرده یک بین کبک	وز دو نامی بد بوسیمی مگر
چون کی علم و عیان روی کم	اسم در سپم و جهان وی کم
در همه بر صفت یکتایی	مانده پوشیده زین پدای
که بفرض از همه عیان جهان	ماندان نوری که لحظه نمان
همه عیان بعدم باز نماند	وز عدم و وقت این از شوند
تیزین کردوشان چشم شهون	غرقة کردند بر مای وجود

حکایت آن میان که گوهر حیات در جستجوی دریا تبند
 و تا بخشکی نیشاوند در یار از خشکی نشناختند

دشت غزلی بلبل بجز طون	دایم از بحر تمسیر اند سخن
روز و شب قصه دریا کشی	گوهر رحمت در مایه غنی
کشتی از بحر برید آمده ام	ز دورین گفت و شنید آمده ام
عل از دور گوهر دانایی یافت	حق از دورت تو انانی یافت

هر کجا هستم کم از دست همه	هر طرف میگذرم او است همه
مایمی چند رسیدند اینجا	وز وی این قصه شنیدند اینجا
عشق بجز از دلشان هر برزد	دانشش شوق بجانشان در زد
پای تا پسر یکی پای شدند	در طلب مصلحت پای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاید	بجز جوایم چه شست چه خرد
گاه در تک چو صدف خاک برده	که چو چمن روی بختار آورده
نه نشان یافت شد از بحر نیاید	میسهند اند بنویسیدی کام
از قضا صید کردی ام نهاد	رهشان بر گذرد ام نهاد
یکمیر آن جمع بدام افتادند	حق بجان اذن خود در دادند
صید کرد بر دسوی ساحلش	ساخت بر خشک این منگوش
چند تن کوشش و جنبش کردند	خرخران آه حیر آورده
نیم مده چو رسیدند بحر	جام معصود کشیدند بحر

دانش پیشان دینی	کاخچیداد نشان غوک چه بود
زنده در کج شد آسوده	غرفه بودند در آن تا بودند

مناجات و اشارت بموم سرایان حقیقت در مراتب طلب
وصول بشود که آن روش را باب تصوف است

ای پرازیض وجود تو جهان	عرق تو تو چه میدا چه بخت
مایه صورت معنی همه تو	با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه خیزد تو چه	خایه از تو نه درون تو
مخد اولی و آخرت	مستفق باطنی و ظاهریست
کرده در همه اصداد ظهور	بی هیچ صفت ز نزدیک دور
جامی ازستی خود پاک شده	در رفته و فنا خاک شده
در تقای تو فن ایستاده	وز فنای تو بقا میجواید
از خود و کار خودش فانی	دان فنا را بوی از زنی داد

جون فاشه تیغایش بر بان	بر سر صدر صفایش بان
کن بصلی صفتان زهرش	مستقت در بصونی کیش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن
دست تصوف در سن از قید تکلف

ای بصونی گری آوازده بند	کرده زین شغل آوازده سپند
دل جویم چند بر آوازده بنی	نماید آواز جز از حنم ستمی
جون هر کوس درون بانک پو	با کسا و شاه پیمیزی او
نیستی صوفی ازین نام چه بود	دعوی سختی از خام چه بود
کی سیاهی شود از رنگی دور	کر چه خیزند بنامش کافور
جامه و طهر چه پوشی جو کس	پر بهر خوان چه کشائی ز موس
طوطی قدسی دار سپکسی	میزین بر پهلو ای کیس
دین که صیغه ز میاکی است	کنندش خرقه صد باره است

چاک در تارکت از تیغ چو شود	بخیبر با پشت نه موزه چو شود
کردی انداخته سجاده بدو	کرد بازار چو سجاده فروش
لیک باز اریکان دیده دین	صد ازین جنس سکو چو نهند
در ره اهل دل از غمت بست	جز عصافیت ترا هیچ بست
اکه در چه قدر از لغزش پا	دستگیرش نباید عصا
ست مسواک کف سوخت	که قطع شیر کند دندانست
ترسیم از رخ بر چون چو	تیز دندانست آخر جوار
رشته سپهر بر بخش مسج	که از آن حلقه بر بدن ناید مسج
مهره چند بودی بر روی	گفت از آن طایفه جزو کن
تات از آن چشم بود بست	هرگز ت برودند لغزش مراد
که صاحب چنات است	عقد بخت تو تیغ است
چون نان موی بصد عینا	ریش از شانه زدن ایرا

شانه

شانه بکن چو نه مردانه	که بر این دست جدا از شانه
جمعی از زمان بسی آورده بکفت	محو دندان بی آن صفت ده
بهر کم بهره آن هم نم حلال	وز زنی سر میانش چو حلال
دست از حرص و شره کوه کن	در صفا بل قناعت بره کن
نیت ز منده درین میر جاز	آستین کوهی از دست دراز
ذوق صوفیگیری از دست ترا	باید از خویش نظر نسبت ترا
صوفی آنست که از خود دست	از کجوبسته از بد دست
بند پستی و ز پستی ساده	ز او ده کون ز کون آنا ده
باضافت از اضافت پرو	در مسافت ز مسافت پرو
در مکان بی و مکان بی	در زمان بی و زمان بی
ابدش را بازل جنکی نه	از لش را از ابد جنکی نه
نه زاد و دار در و تا میری	نه در اطوار از و تغیری

کف خنیف سماک اوج سما	و آنچه محصور بود سپنما
کیر داند دل پاکش خفا	نخند احساس که مرست آن نین
دل و موج زمان در یاسیت	کس خرم از دوجان پیمانست
معفت دریا چو کی شبنم	بلکه یک در کره عالم از
کج عرفان در حاصل کب	قبله اش نیت بخیزد ذات
جلوه گرفته بر وحدت	مکش درج تقابل صفات
پیش او لطف همان مهرمان	نوشد از نوش جان هر زمان

حکایت مناظره کلیم در نویسه طور بان سیه کلیم موجد
که چسبده سجده آدم کردی در بطوق لعنت در آوردی

پوز عرفان بر لب آن غرقه نوز	میشد از بهر مناجات بطور
دید در راه پسر دوران	قایدش که مجوران را
گفت که سجده آدم بخیز	تاقی وی رضا راست کیوی

عمران

گفت عاشق که بود کامل سپهر	پیش جانان نبرد سجده خمیر
گفت موسی که بفرموده دوست	سر نهد سر که بجان بنده او
گفت معصومانان گفت و	امتحان بود محبت را بجزد
گفت موسی که اگر حال نیت	لعن و طعن تو چراش این است
بر تو چون انصاف سلطانی	شد لباس ملکی شیطان
گفت کاین هر دو صفت عیار	مانده از ذات یک یا حقیقت
کر باید صد ازین یار بود	حال ذاتم متعسیر نشود
ذات من بر صفت خویش است	عشق اولار نمذ ذات است
تاکنون عشق من آنجنت بود	در غرضهای من آنجنت بود
دشت نجات سیه در در سفید	هر دم دست خوش چشم مید
این دم از کش کش آن پرتم	پس از انوی وفا بنشستم
لطف فخرم همه یک رنگ شد	کوه و کامم همه پیک شد

عشق است از دل مرتضی بس	عشق با عشق همی سازم و بس
مناجات و اشارت بس عادت فوق و وجدان و علم و	عرفان باب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقصد آن
ای صفات حجب و حدت است	جلوه کرد ذات تو ز اسما و صفات
آسکار و بیهان غیر گویت	زیر این پرده نهان غیر گویت
باطن عالم و ظاهر همه تو	غایت دیده و حاضر همه تو
فصل تو شامل بر ناکسوس	همه اردی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان گسرت	وز همه بزبان اسپرت
میهند در ره تو روی نی	بی نیازش ز همه کار نی
سر خسر راه بگردان اودا	سرسبز در ره گردان اودا
از همه و سوسه های پاشش کن	ورده اهل طلب خاکش کن
لکنی از نای ارادت بیرون	ده با قلم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کیستی	بر همه اهل ارادت میشتی
عقد ششم در میان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجاری	تا فصل است در بر باد پای همه کعبه حقیقی شامش
ای درین دایره و رسم خیال	مانده در رتبه عادت سر دل
حق که منشور سعادت ارادت	در خلاف آید عادت سر دل
کرده عادت و خو پرده خویش	باز کن خوی ز خو کرده خویش
ویده که بر صنیاع باشد	تا دلیل و صنایع باشد
منظرش اهر عمارت سازی	بارش ز دما شاد بازی
کوشش کاهنده قرآن شوی	تا بنسرموده یزدان گوی
ره ز نایب کنی و چنگ کنی	بسماح غزل آینه کنی
دست او ندی بیج و ملا	سازیش آید از کسب حلال
نگاه از جام شوی با ده سپا	در پیش بر کف دست آید آ

پای اندک از راه و سا	آوردی و بصب اهل صفا
تکه دین در ره آفات بنی	پامپدان خرافات بنی
لب دندان زبانت داد	قوت نظر مپانت داد
تا شوی برنج صدق صوا	مستکلم با سالیب خطاب
نه که بهوده سخن سنج شوی	خلق اما می صد برنج شوی
اچو کفهم همه عادات بدت	که نه سالیبته دین خردت
بگر نهیامه چوندکاشی	آوردی وی ارادت بدی
مست ارادت بر بر آراذ	ترک کان علی العاه
ای خوش آنوقت که بی فکر و نظر	بر زنده خوستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشتیغ بچکبک	مای صعب کرا ز دم ملک
دست خود در کرا می ما کوه	در دولت ناید از وی سبک کوه
مچو خورشید که نبود معنی	خویش را عورتی معنی

خون لعل از جگرش بکشی	شده کان از کمرش بر با
بلکه چون گلبک نبی پایش	دزد لکد کوب کنی پی پایش
در رسد بادیه زرف پیش	فحمت آن دل عارف پیش
کرد باوش بفلک سوده کلاه	کشته کوی کلمش قبه ماه
خاران دشنه پیدا در کن	خاک آن شنه خونین جگر کن
کوه با صحران یک نامی	ریک چون احکرموزان پای
بهوایش چو کند مرغ گذر	همچو پروانه فتنه جسته پر
یکدزی از سر آن همچو سحاب	از مره بر رفت آن نیز آن
در بکیر دره تو در یایی	فته موج بگردون سایی
جرم سپاره چو کوه در در	مای حریح نشنا در در
غوک آن چرخ زمان با صر جیک	کلام اول ز وی دکام نهنک
ندان کنی سبب سبب از کلاه	نکنی لب تر از آن شتی تو از

هر چه قصه شود بند است
روی بر تابد از آن است بد است

یک سبک از میان برداری
قدم صدق بخان بر آری

تا نهی بزم بحسب لکه راز
چک حدت ز نوای تو بسا

در بود ما رادت ز کتبت
سازش اندر قدم سپردت

باز در خواش او خواش پیش
رود را فرودش از کامش پیش

باش پیش حسن آینه صفا
بر تراش ز دل جو ز رنگ صفا

شومست هر چه فرودش
باش در آتش او خرم و خوش

**حکایت آن برید کرم رو که بفرموده پر بخت کار در تنور فزاد
نشست و از تاب آتش یک موی وی کج گشت**

صداقتی را غم شب بیک گرفت
صبح دم دست یکی بر گرفت

که خدمت او ساخت کند
بهر معراج مقامات بلند

پروزی هم غم فانی زد
کوی اسپر را بچوکان منزد

سامعان جمله سپهر آنگذده پیش
انزده کوشش و بن فز خوش

آمد آن طالب صادق بخصو
که بفرموده است ای چشمه نوز

خک فر ترمیمه همه خور شد
تا نوزی عجب افزو خور شد

بعد ازین کار چه فر مان سپت
انچه مکنون ضمیر است آن پخت

پیر مشغول سخن بود بیسی
در جویش نزد صلاقی

کرد آن بخت مکر در و بر با
پیر ز دبانک که ای نکه کز آ

چند با ما کنی الحاح چنین
رود آن آتش سوزان چنین

باز در یای صفای کهن
موج زن کشت بختی سخن

موج آن بحر با جزو رسید
یادش آمد ز مقالات مرید

گفت خرید که آن فادرن
کرده در آتش سوزنده

ز آنکه عهد دل از نیت کز آ
با من آنسان که کند قصد حلا

یا قدش چو ز پاک عیا
کرده در آتش سوزنده آ

آتش سخته زان از سر سوی
برتش کج نشده کیر می

مناجات در اشارت بلکه ارادت نخت از جانب
مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که بجای سایر مقامات

ای دل اهل ارادت بتوشه
بتوانم که مرید براد

مرد یون ترا تکلیف نیست
شوق پیکر ترا کینست

خویش از جانب نمانیت در
مرچه هست از طرف نخت

تا بنا خواست می کاش ما
میچ سودی ندهد جوش ما

درجا خواست ما است شود
موبو بر تن ما خواست شود

دولت نیک بر بنجامی را
گرم کن ز آتش خرد جامی را

در دشت زلف آن سخته در
مرچه غیر از توبه و حبه بسوز

بو که بی درد سپهری خا چند
پا ز سپهر کرده رود کانی چند

ره بر منزل مقصود برد
پی به پیغوله نابود برد

در زند آتش پستی تابی
زندان توبه بر آتش آبی

تعهده منم در مقام توبه که پشت بر مخالفات
کردنت و روی در موافقات آوردن

ای قم کرده تو حرف کنه
نامه حرفت ازین حرف نیام

گرفته خانه سیه کاری چند
به هر حرف نگو ساری چند

وای اگر عهد بقا پشت دهد
مرک بر حرف تو نخت بهند

کس در دست اجل مهند
وز قریع ساق تو چید بر ساق

دو پستان بغمه غم ساز کند
و شتمان حسه می غم ساز کند

دارشان جلعت بگرد بر تو
حلفت که بان طمع بر در تو

از برون سو بتو گریان بگردند
وز درون خرم و خند گریان

میچ تن اسر سودای توئی
سجک پس اعظم خدای توئی

پیش از آن کایت این فقه پیش
به که از توبه کنی چاره خویش

عمرت

آتش سخته زان از سوئی	برتش کج نشده میگری
مناجات در اشارة بلکه ارادت نخت از جانب	
ارادت نه مرید و طلب توفیق توبه که بجای سایر مقامات	
ای لیل رادت بتوشه	بتوانم که مرید براد
مردم یون ترا تکلیف نیست	شوق پیکر است کین نیست
خوش از جانب بانیت در	هر چه هست از طرف نخت
تا باخوش می کاش	سیج سودی نه بد خوش
در باخوش ما هست شود	موبو برین باخوست شود
دولت سیکت بر انجامی را	گر کم کن ز آتش خرد جامی را
در دشن از آن سخته خرد	هر چه غیر از توبه بود حسب سوز
بو که بی درد سپهری چند	پارس پر کرده رود کانی چند
ره بر منزل مقصود برد	پی به پیغوله نابود برد

در زند آتش پستی تابی	زند از توبه بر آس آس
تقدیم در مقام توبه که پشت بر مخالفات	
کردنت و روی در موافقات آوردن	
ای نم کرده تو حروف کنه	نامه حرفت ازین حرف سینه
گر نه خانه سیده کاری چند	بهر حرف نگو ساری چند
دای اگر عهد بقا پشت به	مرک بر حرف تو کجاست همت
کس در دست اجل مهند	وز قریع ساق تو سپهر ساق
دوستان نغمه غم ساز کنند	و دشمنان حسرت می افروزند
داران حلفت بگرد سر تو	حلفت که بان طمع بر در تو
از بردن سو تو که بیان بگرد	وز درون خرم و خندان بگرد
میج تن اسر سودای توئی	میچکس پرانم خردای توئی
پیش از آن کایدت این فقه پیش	به که از توبه کنی چاره خوش

عمرت

دهن انفس هوادر حسنی	پس انوی فابشینی
مرجه بدباش داران بازاری	عقد اصرار ز دل بجای
ز آنچه بگذشت پشیمان باشی	اسک اندوه زمرگان پاشی
ره بسر خطا کم سپری	سوی تسلیم خفا کم گذری
گل این باغ نمیکند گشت	بانگ خاش یک تنگ گشت
سوره کا سال باخشی حسنی	بر همان صورت پیش منی
بوی آن است همان یک سما	بکمال خودش اینک سما
پارخوش بود چشم و دل تو	چست اسال از آن حال تو
باشد اندر نظر حکمت شناس	سال دیگر بهین طرز و قیاس
نیست در کار ز فکر از بره	لیک آن سپردار کاره
چندان بی رضای مزه کش	توبه هم بی مزه نیست بکش
ملک از دست عصیان پاست	دیو کا در منش بی باکست

جاء

نخه طبع ملک مقصد کن	ناید از توبه کریمه دیو بره
خاصه آدمی آمد توبه	مایه حسرمی آمد توبه
کرت از نسبت آدم نه اباست	رنگا کو و ظلمات کجاست
چهره پر کرد کس از خاک نیاز	مره از خون جگر رنگین ساز
پایه خود چو فلک زن در نیل	بدرودن شعله فلک چون قندیل
دیده اسپر نه پداری کس	رحمت در زاویه خواری کس
فرش آن اوینه خاسته کن	جاد آن با دل چون حسن کن
سینه از ناخن حسرت بخر آس	حرف میل کینه از دل تراش
دست به دار بدرگاه خدای	کای عطا بخش خطا کر بخدای
گریه وزاری و خواری مگر	بر جگر ناوک کاریم مگر
آتش افکنند بدل آتش من	بس بود آتش دل در فسخ من
ز آتش دل شده هم گرم پس	در کوزه نوزم این آتش پس

زین مثل کرد تو اضع می تن
در زاری و تقصیر معین

بوکه در دل کند همت از می
و اسود بر رخست از توبه در می

در نه در یوزه کمان از زدن
بر در کس و ناکس مکرد

در و دل میکنی همت میجو
تا ازین وطن سه و آن می آ

ای با شیره زنجیر آمده تنگ
کشش و صید غمار و تنگ

ای سبزه و منبر و مانده بجای
کشش کشد پرنی خار ز پای

*حکایت آن فرد در شب بچاه جابه که از دست دودک سی
رشته عنایتش بچک افشاد و کند نجات او گشت*

میشد اندر حرم حشمت و جا
ما پوشته از وزیری در آ

کرد او جلوت مضع کمر آن
مکوشش ناظم عالی کمر آن

دیدن حشمت او با ده آ
چشم نظار کیمان مست نظر

سر که آن شوکت و حشمت نگرد
بانگ برداشت که این کسیت

بود چاکبانی آنجا حشر
گفت تا چند که این کسیت آخر

را مانده از حرم قرب خدا
کرده در گو کسب دوران جای

خورده از سجده در هر سپ
بتلاکشته با این نیت و سپ

زیر این آیره پر حشم و سج
مانده از همه محروم بهج

آمد آن زنده در گوش و زیر
داشت در سینه دلی نپندید

بر هوش کار کراید تیرش
صید شد کوه سپر نخرش

نم سبابت ارت بگذشت
بحرم راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک صیر
سجود پاکان پاک مصیم

ای خوش آن چند که نگاه
ز حشم آن دل آگاه سید

صاحب جذب ز خود هبند
وز بد و نیک خرد هبند

جای در کعبه امید کند
روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن دعا وید

آن از خود دست تو ابراهیم آن تقوی و ورع

ای سرور همه ار وی بتو	روی هر ذره هر سوی
کار همت گمنم و زین	عادت تو گمنم آرزین
توبه از بنده بودست نهاد	توبه آهنت گشت از تکت گشت
بار نه بار سنگ هر دو لوی	توبه ده توبه بشک هر دو لوی
سر که شد گشته تیه گناه	جز توبه نشود روی بر راه
جامی گشته رخسار بجات	توبه روی گمنم بر توبه بجات
نخوت توبه برون بر ز سر	دیدن توبه به پیش از نظر
پیش آن دیده که روشن نظر	دیدن توبه گناه در گشت
میزند این همه از پستی سر	کس نخورد از شجر پستی سر
از ورع سر که ز پستی یافت	پنجه زور پستی یافت

عقد دوم در کشف سرورع که کاسه سورت حرم

و طمع است و کاسه طلعت سواد برع

ای که بر سنگت کردن آرز	سوی کاسه چو حصرت در آرز
چون خم مایه همین اری کام	که گنی پر شکم خود حرام
در غارت چه شد از پشت حرم	چون اقبله نمک شکست
چون بجاست زور غمبزه	لقمه از زهره پر سیس نه بزه
هر چه بر سفره و خوان تو نهند	هر چه در کام دمان تو نهند
بخوری خواه که گذر خواه صعب	کاه و خرمیت بدین حسن علف
مرغ باید که مسموم باشد	صحن از چشمه و غنم باشد
میوه باید که بود تازه و تر	چاشنی در چو جلاب شک
میوه غم غمیت اگر در ز لیم	افکنده ز خمه بیستان تم
میوه غم غمیت اگر غصیب کنان	شخه ده که شد پوه زمان
شم لقمه است در آب کل تو	نکنند جز چو خودی حاصل تو

دانه ریزی کف آجین من	خارکاری بد را بد من
لقه خشک حلالیت در کام	لقه چرب و خوامی حرام
بزرگه لاغر بود و سگ خراب	مست ازین فریبست آن لاغر
وست ریخ تو خلاست ترا	غیر آن ریخ و وبالست ترا
مان خود با تره و دودغ زنی	بکه از خوان شاه آروغ زنی
نیست تمنا جز امت خلا	سپهر است ترا آب لال
دلخ در غم همی آرای	عطر تر و زبر بر آن مسیله
سجده با شانه می پودید	عصه تلمپس بر آن می بندید
میکنی خرفه شمشینه بدوش	میکنی گوشه فش در برن گوش
باشد ای نامه دعوی صبی	صوفی و قم و صاحب معنی
تافت سادو دلی در دست	طعمه چارپشت دهد یا شاست
جون بل قدت از شهر کرده	با کرده می دی از نهمش کرده

که نشان است نصاب کین	مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار وی از نامه ای	توزاد بار شوی سپر باری
کنند از منسی آن بے تا	رحمت خانه کرد همی آ
بهر تو سپهره و خوان آید	شربت و میوه بر آن افزاید
تو تم از دین و حردم در وی	بیشینی و بهوت بخوی
لقه برین صورت میرک ترا	لقه برین عقل و بصیرت که ترا
این صوفیگری درویشیت	نامسلمانی و کافر کیشیت
نفس را حلقه خلقوم بری	بکه این وقت ز قوم خوی
دزدی در امنی بهتر ازین	کفن از مرده کنی نه برتین
چند روزی کم سپردان	پی پیران و جوافردان کیر
پس که مردان ریاضت بر تو	تا دین مر حله پای شتر تو
حاضر از و سوپ صافی کرد	در دروغ موی شکافی کرد

کم شدی بردش آن صرطع	پرده دیدن اسپرار و رع
اگر از شهبه خلیدی خاری	پاکشیدن می از کلزاری
در زسک قطره چکیدی جایی	دست شستنی از دریا
مردم آن جهان آن بفرزند	که بغفت سوی دینی نکرند
صدق گوشان و روح کیشند	خضم سرص و طبع اندیشند
جسم جان برابر ایشان	کوش دل بر خورشید ایشان
حکایت آن متورع بانی از قبول مرغانی	
شکار کرده بچ کل بازی طعمه از غیر وجه خورده	
خسرویی عاقبت اندیشی کرد	روی در تپله دوروشی کرد
باز بزرگی که در آن کسور بود	بر سپهر اهل صفاسر و ر بود
نوبتی چند بهم بنشستند	عقد پیری مریدی بستند
بر دصد تخته خدمت سی	میج از او پیر شد تخته بند

روزی از نابلز نین سپندخت	قاصد رسید سوی صحراخت
باز او دیده پینما بجا شد	کله از سپر کره از پانجا شد
کرد از آن باز با کرده رفید	متعاقب و سه مرغالی صید
صید از خم قراک کجوت	جانب پیر جنبیت کجوت
بندگی کرد که ای خاص خدی	تعمیر پاکست باین وره کشی
مست از این طبع درین لکنا	نچه دست خلاص کو تاه
پیر خندید که ای پاک نهاد	نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازی که شکاری ملکنت	جره از جوره سررست
رخت این چه پیمان برد	جوز توزیع کد ایان خوردت
نیروی بازی باز انداخت	باید از در کسبم پاد
چشمه کز سبک تراود پاست	تیره از راکه ز کلنا گاست
مرکه اود کس باکد رخش	کی ز کل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت باینکه حقیقت درع

اعراضت از ماسوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای بجز خوانده درع و زهد
دید غیر تو حرامست حرام
نیست اهل درع آن مانده ز
مگر از غیر تو شد پیکان
مرد خنی که نه بارش درعست
میون در کن درع جای را
غره دولت او سلجمن
بروی آن میوه چنان شیرین
از دلش رعنت دینی کم کن
سازش از مال جهان نایل

رعیم بر جسم و طبع لرزان
درع از ترک حرامت تمام
کس بغیر تو کند دیده نگاه
درع امنیت و در افسانه
رسته از دانه حرص و طمعست
بیر از میوه وی خایم را
طعم آن میوه بر تو تلجمن
که شود در دو جهان شیرین
زان اساس و عرش محکم کن
تا کشد رحمت به منزلت

عقد یازدهم در مقام زهد که اقطاع رعیتت

از نعم فانی و اقصای رعیت بر نعیم جاودانی

ای کل نان که از نانغ است
پرده بنر فلک غنچه است
باغبان که چه کند غنچه سوس
کل تو می نیس چمن غیر تو خا
کلبن اندر رعیت از خار در
غنچه شتیت ز کل چو
چشم ز کس تا شای تو باز
یا سمن بزیم ترا خنجر ساسی
سپهره در آرزوی مشیت
محلت راست بهر پیشه

بجهان آید دست بدست
باشد این جام بقدرش ز نویت
قصدا و جلوه کل باشد و بس
سیوه خار پرستی بگذار
که بگفت ز رکش و گاه بهشت
بی ایثار تو از هر طرفی
نای مبل ز نوای تو بسا
نارون فرق ترا چتر کشای
باد خرسند بکل کشتیت
لله از بانگ فتاده جرسی

خورده اعضا ش چرایی	گرفته نه ز دست سلی
شاکش موی ترا با دسما	اینه روی ترا آب لال
داندین بز م طغیلس تو تمه	طرفه حالی که ز خیل تو تمه
کشته مشغوف و نه خورده	تو ز حال همه پوشیده نظر
که نهی بر طبع سره فرعون	گاه بندیش نهانی میان
در نه دلق کره کرده زرت	کی سر دلق مرقع سیرت
یا ز دل مهر زرت بر دلق باد	یا مرقع ز برت بر دلق باد
عالی دین پستی نه سوت	صوفی و مال پستی نه سوت
وین صدف صد دصفت	نقد دین کج هر دینی صدف
بصدف خاصه که باشد فانی	چه دینی کو هر جا ویدا
بابت حوروش آرامیدن	لذت خوردن آشامیدن
خانه در قصر مرقع سیرت کرد	خلعت فاخر از اطلع کرد

زیران بلق تارنه راندن	بر سر و محقر غبار فشاندن
همه سپند و پیچی سمرند	بلکه از هیچ سببی سخته بند
همه ز بخت بد آینه دل	تا ز پیوند از نهیها بکسل
کنده پیریت جهان غشوه نما	دل صد تازه جوان کنده نما
دل خورشید لاجر کرده	تا بان چهره شفق کون کرده
طره اش طلعه تر و پرور سپ	غمزه اش صفت مکن صبر و سپ
ابریش تازه کانیت دو تابه	کرده از دونه تلمیس سیاه
چشم او را از نیت سربلا	مره اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم سوت خندان	تیز بز زخم کمانش دندان
داشته ام ضلالت خاش	کنده پای خرد و خلیاش
قامتش خار بنی زین بستن	کل او جلیله و برکش دستن
باز دیش تاب نه چرخ	سایه اش بچه بر صدق و نصرتن

تیر کش

ساق و دولت ناپایند	پایه پایه بر زوال نهان
فیت از شیوه بالغ نظری	که بدنباله خمپوشن نگری
صد ضرر بیند از ضره	و ای انگش که شود غره او
ضره اش صفت جهان بود	که خرد دست نظر گاه آید
چند از روی نهی درستی	بجه از روی که چو جیبی رستی
مست از بند اهل کسبتن	نجد آسند و جل پوین
حکایت آن حشره چشم پیدار دل که روح الله بر وقت	
دی رسید و غدر خواب کردی از روی پسندید	
عینی آن روح که در دستم	بود برنج آهیش طلسم
روزی از دل در رحمت منید	کام در راه سیاحت منید
دید در کج سگی دیر خراب	خفته خست خرد داده بخوا
دیده از نازده دیدن بسته	کوش از نکته شنیدن بسته

ساخته در قفس تنگ دمان	طوطی ناطقت اسک دمان
ز دسر پای که ای فته زود	میل مالاکن ازین پایه است
دیده و کوشش ز بازا	تازه کن بردل خود یاد خدا
صفحه لوح جهان در فراوت	نسخه صنم بدایع کراوت
نفس این لوح بخوان فبحرف	بشوا ز مکی امر شکر ف
برگره هاشم شاخوانی کن	بر رقه هاشم در فشان کن
خسته این نکته رغیسی چو شنید	در جوش سخن جان ندید
پس بر آورد که بگذارا	نیت با خلق جهان کار مرا
پایکوی کشیدم ز میان	فارغ از عالم و از عالمیان
مژده از سرخ بجان بماند	که جهان هم بجان بماند
گفت عیسی خورشید جو با	خواب کن خواب که خوش بادت آ
بند اندوه نه شاد بجنب	بند کسین از آداب جنب

همه مشغولی عالم کولیت
ترک کولی بخداست

مناجات در طلب مقام فقر

بعد از تحقق محبت مذهب

ای در رحمت تو بر همه یاز
غرق لغمت تو شیب و فرا

حقیقت از آن تنبسی تو بند
زهر و زران بحیالت خرسند

گرنه بابت ز تو باشد نامی
کس سوی بت کده نهند کامی

گرنه بویی ز تو آید بد مانع
کس بنوید کل خوشبوی

واع تو باغ دل حاجی بس
باشد از باغ تو بوش بس

بوی از باغ خودش زوری کن
لذت و اع خودش زوری کن

منه از دام هوا باشد
بکپیل از سر سوی پوندش

بروشش غم خویش نگاه
خاطرش بسته به نقش مار

بچه فقر زشش بر شده
سازش از ذوق قادر شده

تا چه سپهر بر زند از زند فقر
مرده خود بود و زنده فقر

عقد دو از دم در سپهر فقر که میرق سواد الوجهه فی الدار

پایض چهره مستی خود نهضتت فی مرتبتی العلم و العین

ای کرانایه ترین کومر پاک
وی بسک سایه ترین بک پرگاه

سکون خاک طلسمت تو کونج
بختی از بجز ازل کومر سچ

سست کونج تو زمر کونج خفه
کومر فقر در دار همه به

این کھر را چو شدی قدر شما
بر می آفت امید و مر اس

خرقه گزونی دلت خشنود
چشمه چشمه زره داود دست

باشد از نازک میت پناه
داردت از غلش غیب نگاه

چون آن بخشش زنی خرقه مداد
چشم بر بسته کس سوزن دار

در غزوات که بالفرض دست
خود فرقت کله ترک خود دست

میزد بر محک اکمیت
کونه زنده زنده دست

بس بود جسته این زردی روی	سرخ رودی ز زردی جوی
خشک نانی که شب از درونه	بکفاری که کشتی رود
چربد از نایده کرده سیر	بر سر خوان شاه از شکر و شیر
پات بی کفش ز نهشت قبا	کفش کوی زده برفی غنا
بهر کفش از چه کسی منت کیس	کفش تو جلد قدمهای تو بس
انگشاف از قدمت مضطر	صد در تحش از ان در عصبیت
موی و لیسده کرد او د	خوش کندیت سوی مقصودت
شب می خانه تو کلخن کرم	مهد پشجارت خاکستر زم
روز پیر مات بی بالای عبا	پر تو خورنده ز لغبت قبا
لب تو شرح لعطش کویان	شربت از جام تقسیم جویان
بر رفت پوت که کجاری خشک	لغبت عطرده از نایده شک
چون بنفشه قد تو ساخته جم	کر سر افکنده نشینی درم

بکه آفتی چو گل از خنده شست	غافل از نرس ز نش خار درشت
دست خالی درم باز دنیا	کر سر اسرار از شوی همچو خار
به که با خار و خنای می سپر	مشت چون غنچه پر از خرد ز
شب آسایش از کلک حصیر	کر بود صفحه تن بقش پذیر
دان دپای منقش بهتر	کیت بود در تیره پهلوی بهتر
کنند برین سفالیت بدت	دسته نایره اش دیده سکت
در قیامت تیر از روی حساب	چربد از نش بهای ز زنا
از غم بی زبیت چهره چو ز	سرخ رودی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمر	کو مرین دست به میان برت
عصه تمیان بگر کاه ایسم	از دناست درون پر رویم
چون بر دیده نهی نیاری	پیش مقصود شود دیواری
هر چه محبوب پس دیو است	دیدن او د شواریست

فایز ایلی
کتابخانه

تار مقصود شوی بر خورده	بکن از پیش نظر این بویا
پرده بر چشم جهان بیند	هر چه پرده است از آن دیده بند
حیف باشد که بود از تو نهان	انکه پر باشد از جمله جان
هر چه در دیت بسوی خود کرد	گر همه جان تابش پر دست
کسب اسباب بود پرده گری	شیوه فقر و غنا پرده درسی
مردی کن همه اکیون	وز نه در فقر و غنا ز تو نه
حکایت آن شیر زن موصی که بزوبه بازی اخبار خود که	
باب موصی می بود پای توکل از پیشه فقر پر در تنها	
بود مردانه زنی از موصی	سر جانش بحقیقت حاصل
مچو خورشید نوشت دنیا	لکایت در نور یقین مرد تمام
رو بجزاب عبادت کرد	چاک در پرده عبادت کرده
نزد خورده بود داده خست	خاطرش در درمخوای خست

مادر ای زبزرگان یا	دربزرگی و نسب پاک عیار
کفر پستایدوی گای سره زن	در ره صدق صفانا دره
ز آدمی خرد نشستن نه سزا	انکه از جنت مبر است خدا
سرخوت کس از نسیم	تن فرو داده بر ناموسیم
مهرت ای ابی پسر جلال	هر چه خواهی هم از مال و مال
شیر زن عموه روبرو بخرد	داد و پیغام جوانی قصه شنید
که مرا اگر مبشلم بنده شوی	مچو خاکم بره بکننده شوی
ممکنی ملک شود مال تو ام	دست در هم دهد آمال تو ام
لیکن آنها چو غنای خیزد	وقت صافم بغبار آید
حاش الله که با آنها مکرزم	راه امثال با آنها سپرم
پایه فقر بود و آیه من	کی رفت بر در جهان سایه من
مهر منقه کجا کرم خویش	سوی هر وقت که کجا آرم روی

مناجات در توبه بمقام صبر
بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسویت همه اردی نیاز	چشم لطفت تو بروی همه باز
عاشقان کشته سو دای تو آن	داع بر دل تمبای تو آن
در دوم بروم تو همش کن	داع بی مردم تو همش کن
رسته از خود ز پرستند کجاست	خواجه کی مافیت از بند کجاست
خفته فقر و فاقه پوشید	در ره صدق و صفا کوشید
کردن از احواله از طوق کسی	کرده در راه و فاقه تیر کسی
بنده جامی که سگالیشان است	بمحو ایشان و فاکیشان است
در کس توها درست بر بند	خالی از ذراع سگانس پسند
بست از خوان غنا دیده خویش	استخوانی نمر از فقر خویش
صبر بر فقر و محاسن آیین کن	مخفی صبر بر اوست شیرین کن

عهد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناسبات
برخ بردنت و بر کتاب مراضی مایه شریف

ای سبکبار تر از خشک کیا	که شوی بی سپر باد صبا
بی ثباتی تیره صدق صوب	جو کن بر نفس و نفس راب
مردم از جا چو روی کشتی آ	کوه شود لکن خود سبک کن دار
شامبازی بکش پای بند	بهر آب سده شمشاد بلند
تا کی کوی صفت پسر و پا	میجوی از خشم چو کمان قضا
مچو کوی از بچی صد میدان	فیت امکان کنی از چوگان
سر سینه ره چو کانی نش	بو که چیا کنند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن میکنی	که در آن نصیحت خرد در سخن
نه کجا گفت بکن دست کنی	هر کجا گفت مکن باز پس آیی
رو بر آن راه که فرموده است	نوشته آن راه که هم پاره است

لب سینه زنی نامپوده	پایک بش از زه نامفرموده
راست کرد در دوی همان باش	مرکز دایره فرمان باش
کر نکون ز ز کردون فختی	بکرین ایره سپردن فختی
کندان ایره سگت محال	خط معموره دین سوزشال
حش ازین سوز چو سوزنی	نیت جز نام جاویدانی
کرد یک خنده دین سوز آدم	سوز فردوس بر او شد نام
چند روزی بصوبی میگویش	باده تلخ صبوی می نوش
صبر کن همچو سگر مادل سگت	صبر کن همچو کهر در دل سنگ
نشودنی بخیر از صبر سگر	نشود پینک جز از صبر کهر
مانگرد در صبوری چون خشک	مان آمو نشود نافه مسک
تا صبر چرخ فلک کردان است	صبر در وی دشمن است
آسیبارا چو صبر کردند	عاجز این صبر بران است

اینها پای بصبر اشرفند	لا سبرم پایه عالی بردند
نوح از موج عشم قوم برست	تا کبشتی صبوری نشت
شدوران ایچ صبر جمیل	بسکفایند کل از غم خلیل
یوسف از صبر یعقوب سید	صحت از صبر بابوب رسید
یافت از صبر کلیم اعد عون	جمله دریل فایز دست رعون
عیسی از صبر بر انداخت کند	ساخت جاکنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار خیش	زمرسان نخت در آبجو عیش
صبر کن بر پستم سحر ذون	ز سپید جز بنین از آردون
چه غم از موج که بر آب دست	غم از آنست که بر جان دست
هر لکد کان فسر دمایه سید	مکند کوب چو بر سایه سید
خاتم صبر که عالی که است	بص آن صبر قد ظفر است
گشت ایمان تو صبر آمد بر	این بود سپر تو اصلو اب صبر

خاصه صبر تو بر آن لغت فنا	گفت نشاند بسیار پرده راز
سینه صافی کنی از رنگ جو	دیده روشن شوی از نور شود
وجه حق چه جانبست کردد	قبله جان و جهانت کردد
گر کند گردش ایام نغمه	بر تو آمان امانی همه فرض
پای صبر تو لغزه از جای	نفسه چشم تو بر غصه جدا
در شود سپر کجی خونین میخ	که ازین میخ نبارد جز تیغ
بر تو یکدستو یا هست سلیم	بلکه کرد هم چو من تو دینم
لبب ندان بسوی خای	کره ناله ز دل کنشایی
شربت آید که درین مشهد خاص	خواهی از کفن کش در دخالص
گرفت که کوه بلا بر عاشق	نیست دل کو فتکی ز دل آفتاب
در بفرقتش ز جفا تیغ آید	بکه چون خم دندان کشاید
خاصه وقتی که بود ناظرت	چشم را که خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب تخمه خندان دندان افشرد که
درم سیم در زیر دندان او خرد شد و دنیا رصیر او در دست آمد

تخمه گفت که عیاری را	مانده در حبس کمر عیاری
بندیر پای بر دهن آورد	بر سر جمع سیامت کرد
شد زین چوب چو آنخت سیاه	لکیت بر ناله از دست او
رخت از آن رطوبه آورد در دهن	پس باران دندان کرد در دهن
درم سیم بچیدن پاره	بلکه مای شده چند استپاره
محر می کرد سواش کاین صفت	بد کامل شده چون دین صفت
گفت جاداشت در آن محفل	زیر دندان من این درم سیم
در صف جمع می جانش بود	که بدو چشم در ناظر بود
پس می ما بمبلی باکی خویش	شرم آمد ز خرناسکی خویش
اندازان افقه خندان خندان	بلکه بر صبر شد درم دندان

زیر دندان درم جو جوشد	سکه درم صبرم نوشد
زورم پیکه نوبز کارم	که بصیر اندر یک دنیا م
چون نافه نهند دوران معیا	سرخ روی سپدم زین دنیا
صبر اگر چند که ز سر است	عاقبت همچو سکر شیرین است
کن از تلخی آن هر حروش	کآخر کار شود جسمه نوش

**مناجات در سکر بصیرت و از تلخی آن
در شیرینی آن در کربخیت**

ای کیشبانه دل ما از تو	از همه صبر خوش آلا از تو
صبر بی توره پیدر دست	صبر با توره دش مرد است
از در قرب تو دوری مشکل	وز جمال تو صبور می مشکل
صبر بر دست از آن مشکله	رخ بخون دل از آن مشکل تر
از کرم مشکل ما سپان کن	جای ما پیکه احسان کن

شکل ز نعت طاهر ز تو یاست	سردل کشت سر ایز تو یاست
بزدهش کل از صفح دل	بمن نوز دل از پرده کل
کام جابی ز بصورتی تخت	عیشش از محنت دوری
پسند از دل غم در جاش	که تلخی گذرد اما میاش
تا شود مرغ ز بان آدرشکر	کام شیرین کنش از شکر

**عقد چهارم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در
حق گذاری او و عتراف بجز و مقصود سپاس داری او**

ای که از ناپت نیام تا فوق	کیمر سوی نه در نعمت غرق
صفحه جبهه است آن لوح مسند	که بود لایح از آن سپهر
طرفه لوحیت که بی نقطه و خط	ز آن جوان فضا خواندو
مردمان جیبی سیکر چشم	دیده بانان تو در منظر چشم
ابرودان چهره سیه بر سرشان	مانع از آفت تیغ خورشیدشان

کردش خارمه بر چمن بند	تا ز پرون سد میسج کردند
کوش کشاده دمان از دوطرف	تا شود بوج کفر محو صدف
در صدف قطره نیال افتد	و اندر و کوه چنان افتد
در شامت ز دو ما سو رویم	سید مدبوی خوش نفس بیستم
دست کار که سگ لبی	کار تا آید از هر نفسی
خسته را بی بند و کاری	چاشنی کیم ز شیرین و ترش
لغمه خای ز لال کنیزی	لغمه را بر لال مییزی
تا نیکو و بکلوه انیس	طوطی جان شود سنگ پستین
دست تو کار کد از چپ راست	کرده کار تم تن بی کم دکاست
پاک و ناپاک بشوید بخت	برد آیشش ک از بخت
کف او راحت اجباب و بخت	مشکی ساز جویان در بخت
دقت آن کشتی نچه قضا	گاه تبسج تو نچه نای

ناصر زخمه چنگ تن بست	که بر آن نغمه رحمت زلفت
نیست چون پای ثابت قدمی	کت بمقصود رساند بدمی
رهبری ه سپری کام نی	پایمرد تو بکسب انجمنی
جوش صف ابل صفا سازی	داردت از بند ساق مای
بندت چو شوی خاک نشین	مهد عفت نهدت ز برین
زانویش اچو کنی کرسی سر	یا بی از پسر دل عرش جن
آمد آن سینه شاه غیب	گر گزی روی در آمینه چه عیب
اچو زینها بتو پر تو فلکنت	نحی از لغمت پر تو منت
شرح انواع عطا مای درون	باشد از خیز فقر ز بیرون
دل کزین بود پر دیکه	تو بنویافت بر پر دیکه
عقل و دین دیکه پرده اوست	علم و دانش همه پر پرده اوست
و آنچه پرون بود از جان و	لیک در آمدن و استیست

باشدش بدخلی آن محنت است	در سر خوان کرم غم است
که چنان بود حد و حیات	و صیت از تو بر آن سکر و سپاس
همچنین عاقبت از هر چه بگفت	من صاحب نظران همین بخت
نعمت این که خدا ساخت بری	جست از کوری گوشت زکری
نعمت این که دولت داشت بخا	ارغم خشمش اندیشه جاه
هر چه زین سپهر کرده بر گشته	نعمت عاقبت از جمله بی است
یک بلا یاد و کرد آمد بتر	و هشت این هزار در کت
قدر این نعمت اگر میدانی	خاطر از غصه چه سپهر بجانی

حکایت آن حکیم در مایه دل سپا حل کرد که غنی را
بگفت نصیحت از کوب اندوه سپهر و آورد

ز دیکمی لب دریا کام	تا کشد تازه شکاری در دم
آرد انداخته داعی نظر	مهی حکمتی از بحر بدر

دید مردی غم دنیا بردل	کرده بر سپا حل در منزل
سر اندوه فرود برده بگوش	ناوک آه بر آورده ز پیش
گفت چندین بل اندوه که چه	کم ز گمانی غم چون کوه که چه
داد پانچ که ز ساز می بخت	کار شد بر من دل سوخته بخت
نه دل ساده ز نفس هو سپم	نه رسیدن به بوسه دست سم
کیسه از زرتی کاسه ز لوت	مانده پشت و سگم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و مال	کشتی بود ترا مال مال
بجز دمو جی کشتی شکست	پاره شحات افتاد دست
شدی از مول بر آن شکسته سوا	بعد کیما هر رسیدی کنایه
یا حوز انکار که بودت برین	تاف تا فاف جهان ز بر کنین
بر تو زین ایره حادثه ناک	رحمت زنجی که رسیدی بهلا
تا گو گفتند که زین غم ز می	تا ز سر سپهر شای سنی

باختی ملک جنین رستی	بفلاکت زبلاکت رستی
این دم این کج سلامت که ترا	عمری برنج و غرامت که ترا
بتر از کشتی بر پال و زرت	خوشتر از افسر زردان بتر
شکر گو شکر کزین در پیج	جز غم درنج نپند که کج
مناجات در اشغال از سکر و سپاس	
داری بخوف در پستکاری	
ای کشیده بجان کج	حاضر خوان تو الو اعظم
نعم و سکر نعم مردوزت	نشود جز بتو این کار در
شکر گو یان تر جسم ز بان	یک نواله هست از ارحام بان
جو مرغ اله ز نو انیت جدا	ز مرغ اله هست جهانی بنوا
گرچه جامی بود از بچکان	ز مرغ اله بنوا پیش رسان
گر بانش نخنی غوررسی	بجسی کی رسید از بچکسی

بجبال نعمش مینا کن	بسپاس نعمش کو ماین
روز و شب با نعمش عدم آ	بسپاس نعمش حرم آ
ور کشد پاره شکر ز طوف	زخم بر دل نش از خج خوف
عقد پانزدهم در خوف که طرق احتیاط و زینت	
و بر نعمت امنیت و نباط لرزیدن	
ای ملت اسر پنوی شینه	جنین عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه منی گاه سیاه	مپسند ایمنی و مهند فراع
کرده عالم کل مندر کل	از نو تا عالم دل صد منزل
جمع را این که چه پند اذنت	مرک اپن که چه بنیاد کن است
آن پند اذنی بر سپهر کین	دین بنیاد کنی کرده کین
تو بظفت ز همه آسوده	راه بازی موسس هموده
کر بدل آیت رسمیت بود	در خرد مندی در سمیت بود

نکه لی برتپس خوری و اشامی	در صفت پسر نغان آری
یا دکن نکه رسد مرک فرا	کار بر تو شود از مرک گران
کسی از خانه از آفته رخت	پای بر تخت نهی از رخت
از مهر شکر بر بدت سوی خاک	در بلندیت بان تیره معاک
بردت از همه شیر اصل	در تیره خاک تو مانی و عمل
یا دکن نکه ز آواز و صورت	شوق تو بر بدنت شکر کور
چو لاله بدر آینه ز کعبن	با دل غم چون عیان
تا بدت شعشعه مهر برف	در عری کردی زان شعشعه
یا دکن نکه در آن و گران	نامه کرده در چیت رست پران
نامه آید پسکی از سوی رات	دان دگر را چپ آید کم دکا
یا دکن نکه چو منیران بنه	پله نیک بدت عرضد مند
زان دو پله سیکه افزودن آید	حال هر پله دگر کون آید

یا دکن نکه نبی یا صیبر ط	یا با بنده روی مایب شاط
یا کرای کشت سوی حیم	یا سبک بگذری وی چو سیم
یا دکن نکه نسید با نگاه	پیش وی تو سیکار دورا
راه از انسان کج قصا بر شوت	یا بد و نوح بر بدت یا مهیت
یا دکن نکه بر دوش از قوم	همپست نهد و اما ز و لگو
مجرمان او لقب بر داند	مجرمان او طرب بردارند
صد زین اعه مایل پیش	تو چنین سخن و غافل کیش
باز کو کا نیمه مغر در صیت	از ره اهل حسد دور صیت
که غرور تو بجا حسنت و سر عا	خوشی منزل آرایش عا
پس آدم ز چنان جور آباد	پسکی سو سپه چون در قباد
در عذر تو تعلیمت و کمال	یا کج زرد بسیار سی مال
خیر و مصحف بکشا تو خان	قصه بلغم و قار و بر خوان

در غرور تو با صلت و نسب	شرف جسد و کرم و زری آس
بشود چنانکه نوح و پسرش	که چو طوفان غم آمد بر سرش
در بطاعت وری تقدیر	مایه عبرت تو آبلین است
در بیدار نگو کار است	که نظر گاه و فادار است
هر کار و دی همی بودند	دیدن وی بنی سو دند
پای عمت بکش از دام غرور	می غفلت کنش از جام غرور
نیست کاری خدای تری	حب دکن او خدای تری
هر که در کشتی تنگ است	ترس کس کشتی او را است
ر سوی وی منتهای کرد	بهر سرج بادیه پایی کرد
را حله پایی پاسبان پایی	قافله دیو دود جان پایی
تفت نشان جگرش موج بر آس	کرد سویی قدس چشم بر آس
جز عصا کس کز عصا است	غیر غلین کس کس است

روزی ز دور یکی شخص غریب	شد بیدار بیدار بیدار
گفت تو آدمی یار پی	که عجب بر سر خار مگر پی
کو بر آیینی از من بردی	کف خاییم سپردی
گفت نی آدمیم من پریم	لیک چون آدمیان کویم
تو کی مؤمن واحد دانی	یا نه در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی و دارم	از دو کو یا حق حسابم
گفت اگر زانکه خدای تو	در دولت از یکی او نیگیت
شرم بادت که جز از وی تری	پای بنداشته از پی تری
چون خدا خواهی سپرد بس	ترتد از وی همه چیز و همه
لیک ترتد چون ترتد ز خدا	همه وقت کس کس همه جای
ترسکاری خدا غافل است	لیک از غیر خدا غافل است

مناجات در اعتصام و اتجا از موطوع ف با من جا

رخدا

فراق ار از تو دل ما بدویم	کاشان از تو چون موی نیم
وارد انیک از تیغ بفرق	تیغ نپست همه از خون غرق
وای اگر شیر ز مذسرخچ	رو بهایم ز خواری برب
حیلها را شکند حمله شیر	گرچه از خسیله و مکرم لیر
تن مهید بجانی رسد	تا تو حکم امانی رسد
چشم رخشش و نجشش	بند جامی که در افشش
گر نجشش ای ای برد	بخشش نجشش و نجشش
در نعیم کرمش ساگردار	از نجشش امن دار
کلخ در بر رو کاشش کن	چشم جانش برخت و کن
بفد مگاه رجاشش برسان	بصف اهل صفاشش برسان

عقدت از تو دم در رجاکه بروای وصال
زیستن است و بلوای جان مگر زیستن

ای ز بس بار تو اینه شده	دل تو لفظ اندوه شده
خط ایام تو در صبح و نبرد	منستی کشته با من اینه شده
زیر برین لفظه دین ایره پای	کرد این لفظ چه کجا بر پای
بوکه از غیب نویدی برسد	زین چمن بوی امید ی برسد
مست بر ماحت این شده کاش	عصه بر صحت امید فراخ
کابر خویش چنین منک کیر	وز دم ما خوشی انک کیر
کر بود خاطر تو جرم اندیش	عفو از زده بود از جرم تو پیش
نامه است که ز کز بر مرمت	نامه شوی تو حباب کرم است
گرچه کوه سیت کناه عطشیم	کاشش کوه دهد حکم سلیم
چون شود موج زمان سلم جود	در کف موج خسی اچم وجود
میج بودی کرم از میج سی	ساخت فضل از لری میج کسی
از عدم صورت متی داد	ساخت از قید فنا از ادات

گدازهید بر اطوار کمال	پرور میشد بانوار جمال
در دولت شمع خدا انکاشت	دولت معرفت ارزانی داشت
یاغی تاج شرف سجده است	زیور گوهر خدمت مکت
بی تو پس بکلید طلعه	بی تقیت نمکند سببه
بر تو با بواب مطالب بگشا	صید معصوم بدست تو نهاد
بهین گونه قومی دارم سید	که چو هستی بجهان جاوید
بی سبب ماحقه کرد کار	بی درم سود کند باز است
بر در پرده شب ز میدی	صبح امید کند خورشید می
ای با شتاب خنک دانا	بر لب از تشنگی افتاده زبان
ماذه حیرت زده در صحرا	چرخ طویله در زمین پهنای
خاک تقییده سوار استبار	بادش آتش زده در خرمن خا
نه در حسنیه بخروج برین	نه در وسایح چسبند زیرین

سوسمار رفت آن بت تاب	چو مای که رفت دوز آس
ناگهان تیره بجای ز رفت	پیش خورشید فلک است تیغ
بر سر تشنه شود باران ریز	کرد از بادیه طوفان آکنیز
رشته آب بر کند سیر آبش	سایه آن بردار تن تابش
وی با کم شده در شب تار	غوغه در سینه ز بدران مهاب
دام و دود کرده برودندان	از دما بسته بر در راه کریز
بار کی جسته بار فلکند	دل امید خلاصی کند
ناگهان ابر زرم بکشاید	نورم روی زمین آید
ره شود طاهر در سبب صخر	را هر در خرم در روشن خاطر
اکله انگیونه کرم آید ازو	نا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امیدین	طالب دولت جاویدین
تا بنام تو زنده فال منبج	قرع من قرع الباب روح

مهر خورشید بر فلک تاب
نورش بر زمین آید تاب

فصل او کاده در شیب فرا	آشنا پرورد پیکانه نواز
جون بر پیکانه شود سخنان	آشنا را کفد پیکانه
مر که ره بر دهمجا کنیش	ننزد همت پیکانش
حکایت عتاب کردن حو سجانه خلیل الله را علیه السلام	
در سیدن آن پر تاش پرست بدولت اسلام	
پیری از نو بر پیکانه	چهره پر دوز آتشانه
که در منع خود غم برین	یسهان شد بر خوان خلیل
جون خلیل آن خلش در دین	بر سر خوان دشمن پندید
گفت با او بس روزی کرد	یا ازین باده بر جنبه فرود
پیر بر خاست که ای نیکیناد	دین خود را بشکم شوان داد
بالج خشک و نانی ناخورد	روی از آن مرحله در راه آورد
آه از عالم بالا بخلبیل	وحی کای در همه فاق حیل

که چنان پسر نه در دین تو بود	منغش از طعمه نه آید تو بود
عسر او پیشتر از منقاد	که درین معبد کفر آباد
رودیش و اگر فتم روی	که نداری دل من او در نی
چه شود که تو هم از سفره نوش	همیش نکید و سر لقمه کم و پیش
از عتب او خلیل او آرش	گشت بر خوان کرم مسارش
پیر پرسید که ای کج بود	از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید	و آن حکم سوز عتابی که شنید
پیر گفت ای که کند گاه خطا	آشنا را پی پیکانه عتاب
ره پیکانش حو سپرم	ز آشنایش چه ابر بخورم
رودر آن قبل احسان آورد	دست بگرفتش و ایماں آورد
مناجات در کف تضرع کشان و قوم	
رجا در میدان تو کل بنیادین	

ای غمت دولت جاوید همه	قرب تو غایت امید همه
بعثت خاطر نو میدان خوش	در زخمت جنت جاوید ^{بش} _{عج}
مبستلای من ماییم ننو	مانده در خوف در جاییم ننو
چون عاقلی خود اندر بندیم	ببوی فضل تو چون پیونیم
پین گرفتاری بیرونی ما	بر مان مار از نایستی ما
بو که سوتیه در دینی یام	در کاپستان تو بوسی یام
جامی از جان جهان گشته است	تا امید ملبفت بسته است
دار پیوندش از آن تاری	کن بل که تکلیش را بنوی
چون شود عقد امیدش محکم	عقد سگ ز دلسگ در دم
ساز از پسر یقین آکاش	ده مبدان تو کل آکاش

عقد صدقم در تو کل که عمامت بر فضل از نازق و تقوی
 امر بتدبیر کوسیل علی الاطلاق عمت آلاه و تقدیر است

ای در اسباب جهان پای تو بند	ماندن از راه بدین سبب چند
بجمل از ناپیچی داین سبب را	باشد از پی برسی قافل را
قافلہ پی بسبب برده	تو در اسباب قدم افشوده
عکسکوت از نه اربطع دنی	تا اسباب بهم چند تنی
پرده روی بسببیت	عشق ما برده ز در نا عجبیت
در خرامت سبب در زین	بر سبب ز زخمی دل زین
تا نیفتی ز سپردار فرود	پیشه کن کمالی پای مرود
بو که چینی شرب بودی	بی تقاضای کلونج امردی
اکه ذات تو تو آورده است	نعت و فعل تو تو کرده است
نور او راه ترا بود لیل	فضل او رزق ترا گشته
چهل باشد که از و تابی روی	با کفیلش شوی روزی چوی
تا کند روز جهان فرزندی	هیچ روزی نبود بی روی

یاد کن آنکه چه سپاس مآورد تو	بود عمری صدت کو مرتو
از شکم جا بجانرش کردی	شیر صافش ز پستان خوردی
جوق اناشدی از فوت شیر	کشتی از کانه خوان قوت پیر
خوردی از مایه به سرورنی	سالمهالی عنم وزی فوزی
غم روزیت چو در جان آیت	آبت از دیده و چون دل بخت
دست و پا چون سپاس آوردی	کار خود از زبان آوردی
اوصافدی ز یادت طلبی	در کند سبب از بنی سیمی
گامی از کسب شدی نفس پرست	کشتی از کدهمین آبله دست
خوردی از آبله صد بر عهده خون	زان نشد وزی تو سچ دون
گاه آنک تجارست کردی	نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحر او دست دزد سمر د	یا بدر یاز گفت موج برید
که زمین بجز زراعت کند	حاصل خود بزین اکلندی

نشد از شخم ترا کند به کل	جز ترا کند کی دل حاصل
گاه کشتی بگفت نفس اسیر	سر نهادی بدر شاه همسیر
همه اخوار تر از خود دیدی	رود را و بار تر از خود دیدی
مان یکی حمله مردانه برین	دل ازین کلخ پر و پنهان
کسب اسباب نعمت پستیت	ترک اسباب بلا و استیت
پای بالانه ازین پایه است	در تو کلفت علی الله زن دست
کار خود را بچند امان کند آ	کت نمی نیم ازین بهیستر کا
بجز او کسیت که کار تو کند	نقد مقصود شمار تو کند
کار دانا کن بر کار کر است	پیشه پیش آور همیشه و است
سوی تو روست بلاوی آ	وز بلا عاطفت او دست نیا
در پناهندگیش بگرد باش	ردت با ب ز همه و با او باش
راست کنی قاعده نیت خویش	باز خو پایه امنیت خویش

تا نمرود غنچه ساکن باشی	وز نمر آفت که ده امین باشی
خا صحرای پهلوه ورد	ورد صلحمت و مد از خار ببرد

**حکایت آبی شیخ صنفی بوبر آب نسفی که در انشای
جهاد بین الصغیرین بابلین پستراحت نهاد و آسود**

بوبر آب آن کهر بحر شرف	کتاب ویافت از و خاک صنف
با خود آندم که جهادیش نمایند	مرکب جهاد سومی اعداد اند
جوش از سرد و طرف صحنه است	با یک جنگ وری اضعفناقت
آند از بار کی خویش بریز	با دلی محمودی شیر دلیر
زیر پهلوزرد افروش آند	تیغ نمخوابه و ابا بلبین خست
شد میان وصف انگون بخوا	که شنیدند نفیر شمشیر اصحاب
مدت خواب چو کشتش سپری	از سپهر حبت بر شش دورتری
پشتی لنگر سپار ان شد	رخنه بند صنف همکاران شد

عصا

سایلی گفت که در روز ببرد	که ز نسیبت بدر دوز ببرد
وارم از خوابت بسیار گفت	شیخ خندید از ان نگه گفت
کر بود امینیت روز مصفا	کم رنجهای عروسی ز غنا
از رفت مدکاه توکل دوری	قایمی بر قدم مغزوری
مرد را کس نه بدل نکشیت	بستر خواب و صف جنگیت
کاراگر مشکل اگر آسانست	همه یا فضل ازل کیانست
جوش عقد یقین آمدت	مرجه آید بتو از پستی

**مناجات در روی بر مایض توکل آوردن
و از اینجا است تمام نسیم رضا کردن**

ای دو عالم همه اجزا توکل	خاص صحرای توکل توکل
جز و را معرفت کل توکل	بوی شکر راه توکل توکل
خاص کار تو سوی نسیم	سوی وزی نسیم بهار توکل

که پی تشنه لب پر تب و تاب	چشمه آب بر آری سرد آب
گاه بر کرسنه ز بی بر شاخ	ریزی از بخر خدا میوه شاخ
مردره را جگر شیر دمی	بارا و کبکفت شیرینه
چون شود بر کفت شیر سوا	تا ز مایه همیشه از دم مار
جان جامی که درین کرد است	مرکز دایره اسپاست
ده بگلزار تو گل آتش	سازاران و ضمه تاشا کاش
غنچه آن چو شود ناکه کش	بشامش بر سپای بی ضا

عقد شوم در رضا که کره که است از بول
کشادنت و تخمبارا چاشنی شیرینی دادن

ای درین حله مشک بطی	ماده در بوی لبه لند و نشا
کاشی از دور فلک خنود	کاشی از زده چشم آلود
باش همچون کل خندان خرم	چند چون غنچه کشی و در عم

نیستی بحر فغان چندین صیت	رویت از باد هوا پر صیت
نیستی که چرا عین سنا	هر چه کویند ترا کوینی باز
راست چون چکنی بی زخم بوش	چون سز خضر در ایلی بحر بوش
ز خضر بر چکبک برای طرب	تو بان غم زده این عجبیت
کشته خضر مراضی باش	هر مراضیت که رسد مراضی باش
غایت کار کار انور نیست	جز رضینا بقضا نیست
رافع ریح مقامات رصا	فلاح کنج کرامات رصا
نخ زار بر دل خود شیرین کن	خوردن آن بخوشی این کن
بی رضا و رضه صوا طلب	فیض هر چه میوان طلب
نوک پیکان قضا بر جان خود	بر چنین صحن ممکن همچو سپر
بر سرست آره پردندان	کر سپه فروق گل از شاه
بلکه ان پیش دل کار آگاه	نیت جز لنگره سپهر شاه

در کند رنگ ثابت نیلی	دست پیدا و جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال	کل نلیو فرستان امید
در بند ارشدر مشعل مهر	استش و انجیحی توح سپهر
دانش از پرورش لطف ازل	تازه تر لاله صحرای ال
مشوار شاخ بحر نوبی	گر چه آبی بود از میوه دی
نخ میوه پس آسپیش	خور ازین باغ خوشترین سپیش
کره از دل کبش همچون	بکره بند نشستن تا کی
کبش از بند کشتابی المی	تا بر آید خوشی از بود می
بند بر بند بود کار جهان	زین موسها که بود در تونان
از موسها چو پیری سپوند	تهی از بو الهوسی بز خود بند
بند ایام کشتاد تو شود	سیر کردون براد تو شود
سرکه دار در مرادات فرا	نامرادی هفت بر روی داغ

بنویش خوت درین شگفتن	عیر جزئی که خدا خواهد بس
هر چه آید بوی از بند کوشاد	باشد اندر همه در عین اد
دل می از همه شرم کرد	برخ و غم کردش کم کرد
با همه بندی که از آرزید	با صد اندوه و لم نساوری
هرگز ش هیچ کزندی نرسد	بخش از رخ پسندی نرسد
هیچ شعلش نبود پرده پیش	هیچ تلخش کند روی ترش
در جراحت همه رحمت میند	بخل اعرین کماحت میند
هر چس از رخ و بلا پیش آید	یک بک از رضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافل با	پای ل بسته بدین سلسله با
بحرمی جایزه عفو طلب	تا زنی دست بدامان طرز
رشته عفو چو یابی ز عفو	چاک دین اکون از آن رشته فرو
گر چه این جایزه خوش جایزه است	جایزه نیست بدین جایزه است

پای پرده کن ازین سنگ صفا	بارکی ان سوی استلیم صفا
کلاک عفوئی که نه رضوان	خط آن محبت بعد و سخت

**حکایت آن بنده که کار که چون دل عفویش دست او بر آن
نه استیاد و پای در میدان طلب رضاهند**

با ادب بنده از به طلبی	کام زن شد بره بی ادبی
بلد بی رز که از لغزش پای	مرکز بی دبی سپارد جای
خواجگ اساحت چو آتش غنیش	سوخ خج است بدایع ادبش
رفت با اسکندرمت ریزی	کرد آغاز شفیع انجیری
مقبلت دستم همای	باوی از به شفاستجوی
خواجگ بشید کماش بیغ	بخش از اهل کرمیت بیغ
بنده آن مرده بخش چو شود	جسمه خون دل دیده شود
چهره از خون بگر کلکون کرد	دهم از نیل مره پر خون کرد

باوی آفر و شفاست	کفکای غافل بی اندیشه
از پس عفو کس که خست	کس بدینان که تو کوی نگرست
خواجگ گفت از مره زان سخن پلاست	کز پی عفو طلبکار صفاست
سختش از خون جان حاصل شد	برضا جوی دل مایل شد
عفو من خاص ای دل مست	غرض از عفو رضای دل است
چون بود دل کسی ناخشنود	بزبان عفو کیش در آرد سود
هر چه او کرد بصورت بخت	لیک خشنودی دل کار دست

**مناجات در مقام رضا طلبیدن
و از آنجا رفت بر منزل محبت کشیدن**

ای ضایعش باصیت کینان	راض طبع رضاندیشان
قبله منته کار اکامان	قاضی حاجت حاجت خوانان
دل منی بقضایت طلبیم	روضه حسن ضایع طلبیم

بی ضای تو کل باغ نعیم	مست بر سینه ما داغ حمیم
از سخط لاله این باغ مکن	باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفته بشنم است	داغ ما سوخت مریم است
بنده جایی که طلبکار ستا	ماده در کس کس خوف در جا
دامن از خوف در جایش نشانی	بر سر خوان ضایش بنانی
بهش جام محبت در دست	سازش از نشانی آن چو دوست
عقد نوزدهم در محبت که میل دولت بمطالع جمال	
صفات و انجذاب و رخ مشاهده جمال ذات	
ای دولت شاه سرا پرده عشق	جان تو خرم بلا خورده عشق
عشق پرده شمع ارادت	داغ پرده کنش لم ارادت
پرتواری سپهر عشقت	گرم رفتاری مهر از عشقت
خاک کچر عذاران جام گرفت	که درین آیره آرام گرفت

کوهر زندگی از عشق طلب	کج پانیدی از عشق طلب
مرده جوان هر که نه از روی نده است	نیست آن هر چه نه رو پانید
عشق هر جا بود کسیر کست	من خاصیت کسیر کست
کو نه چون ز عشاق کو است	کاخچه کند گفت بود روشن در است
عشق نی کار جهان ساخت	بلکه شد دل جان با عشق است
عشق نه دلی بقا و خون است	بلکه با داغ فاسد خون است
عاشق آن که ز خود باز نه	تعمه ترک خودی سازد نه
نزه دولت درین سپهر	نه سوی نعمت عشقی نکرد
قبیله است او دوست بود	هر چه جز دوست همه دوست بود
ایچا با دوست دهد چوندش	شود از فرط محبت بندش
کردند خار ز سپهر من او	که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار بر نظر ارش	عین احتشام و ازارش

و آنچه از دست جانش کرد	بر رخ وصل عاشقش کرد
که چو در دمک دیده بود	پیش چشمش نمیندیده بود
غم او صدوی جانش باشد	نام او در روز بانش باشد
که بزرگش گذرانده سال	نشیند بدیش کرد مال
کوی کردم چو کاشش ا	سر هند صفت فرمائش را
نزد دم چو کبودیکه بسیر	شود از جام اجل جرعه پیر
نشود در بجز بد خوئی او	نزد حسنه بر رضا حلی او
ترک حسنه وی اینه کند	بر ضایع دل او کار کند
خیره ماند چو جانش میند	لال کرد و چو دلاش میند
باشد از لذت صحبت قصان	لیک شوقش نپذیرد قصان
مردش حریت بیکر زاید	نرفیس شوق و کرا فراید
کر چه در بجز بود کشتی وار	حاقبت خشک لب آید بختیار

نرفیس صد نفر از حور و پری	کنند در نظرش جلوه کری
کم قد جانب آنها نظرش	نورت افزون شود از نظرش
غچه سان باشدش از روی	دل بر از نایر و رعیت
نه چو ز کس که چو بخاید جسم	بر همه خار و گلش آید جسم
کل همان در نظرش خار همان	نشود بجز کل از خار همان
بر رخ تازه کل و خشک کینه	نکنند جز بکی چشم نگاه
نیست این قاعده عشق و وفا	نیست این لازمه صدق و صفا
یا مکن مهده از عیش خردش	یا نظر از آنچه معشوق موش
حکایت آن خمیده هشتیکه در طایفه محبت قابل است بر	
زین نهاد و بسبب کج روی از نظر معشوق است پس شاه	
چارده ساله تی بلب بام	جون چارده در سپن تمام
بر سر سپرد کله کوشه سگت	بر کل انجمنش ترغالیه است

داود سگانه معشوقی ساز	شیره جلوه کری کرد غما
اوسته ز راج که کرده جویم	بر در و با مش اسیران چو جویم
ینا که ان پست خمی همچو بلبل	دامن از خون چو شمش مال
کرد در وقت که اوروی میهد	ساخت فرس او موسی سعید
کوهر اسبک بر کان میخفت	وز در دیده کلر افشان گفت
کای پری با همه فرز کنیم	نام رفت از تو بد تو کنیم
لاله سان سوختش دروغ توام	سینه و شش پی سپر مانع توام
نظر لطف بجالم بجاشی	نه تک اندوه ز جانم زردی
نوجوان حال کهن سپر چوید	بوی صدق از پیش نشیند
گفت کای پیر را کند لفظ	رو بگردان صفت با بازنگر
که در آن سفره کلر خسارت	که جهان از رخ او کلز است
او چو خورشید فلک منعم	من کین بنده او او شام

عشق از

عشق از آن چو جانش نکرند	من که باشم که مرانم بریند
پیر سچاره چو آنسو نکرست	تا بعیند که در آن منظره است
ز در جوان دست و فکند از با	داد جوی سایه بخاک ار است
کاکمه با باره سودا سپرد	غیبت لایق که در جا کند
ست آیین و سپین ز موس	قبله عشق کی ماب شد بس

مناجات در طلب شوق که شمره شجره

محبت است و شجره شمره در یافت صحبت

ای فرزندان تو کاسانه پیر	پر می عشق تو حمانه پیسرخ
مادرین حکمه مستان تویم	دست برفق ز دستپان تویم
یافتیم از تو چو پیکشت	دست ما که گرفتیم از دست
کز خرد قیدی سیامیم سعید	از تویی قیدی تویم سعید
به که از ما بر ما نی مارا	دامن از ما نصیب نی مارا

دل جامی که بعفت کردت	ناقه کوشش او شد رسوت
پای لمانده بکل مپندش	از دو عالم با کسل مپندش
رو براه آرز او آرایش	کنند پای میران با کیش
زاد راه از کرم خویش دیش	شادمانی بغم خویش دیش
محل عشق معاشش کردن	ربعته شوق زماش کردن
عقد بیستم در شوق که کند نیت بر آرنده کبکوه	
وصال در ماییت رساننده بر منزل اتصال	
ای ملت را بکفت شوق ز نام	سیر عاشق شود از شوق نام
شوق اگر قاید هست نشود	کعبه وصل نامت نشود
شوق قلاب دل دور است	جاذب خاطر مجبور است
شوق کوتاه کند راه آرز	برخ مرد مبیند در آرز
شوق بر همت بی شمن افزون	مانع ره شده از نیرین

کوچه سر بچ که در راه بود	میش شتاق کم از کا بود
چون ز نخله شوق از دل تا	نشود کشته تصد در یا تا
هر چه تسکین دیت دیت رست	آن نه شوقست مو او مست
بهوس اطلب شوان د	خیمه در کوی طرب شوان د
موس آسین خوشناک بود	جان عاشق موس پاک بود
موس بر سیت ز باران خالی	سایه آسینه بی آفتابالی
نه از دکت امل آب خورد	نه ز تن تشنه دل آب بُرد
خواجده دل سینه در سباب جهان	کشتی افکنده بگرد آب جهان
حصه بر نطخ امل مست خود	طبعش از نفس هوا پر شود
بخمش از طلعت شاهد روشن	کشته در کج بطلالت روشن
دل او پرده یک پرده آرز	مانده در پرده از چهره آرز
دشمن از بازوی خذلان بخن	زده درو او عن سرفان سخن

پای دره سپر کوی خطا	کام پهای بی نفس و هوا
معدنه غار مکریم بخته و خام	خورده در هم چو جلال چرام
کوشش از قول بضیست خگر	رام باز فرزند را مشگر
زار خایسی هنر دندانش	نزل سوز لب خندانش
با چنین فعل صیغه کرمانگاه	باشند خارق از اهل الله
که فلان پر جهان پیماست	قدم خشک دریا بگدشت
و آن کرده عادت برید	کرده پرواز چو مغان سپید
و آن کر کرد سوی کوه نظر	سپنک کوه از نظر او شد
و آن کر ز بکر امت قوی	کرد طی بادیه را بدیعی
و آن کر لشکر کیمت بخت	لشگری ابد عالی خون بخت
زین مقامات فته در دل او	کاین مقامات شود حاصل او
چند روزی همدان کرد	شیوه راه نوردان کرد

لیکن آن شیوه از صدق	مذهد بهره بجز دل سیسی
صدق باید که بود شوق فرا	تا بمقصود شود در سنیهای
شوق صادق چو کشت محمل مرد	کعبه وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نکند او در راه	تا در آن کعبه کند نیرنگاه
بلکه پذیرد وجود ارباب	هنگام در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم در سکنند	رخستیش بدریا بکنند
چون آموخ ز خود شوید	افتدش مای مقصود شست
حکایت آن کزینک غلام که بر کنار در جلد دست از زندگانی	
شسته و بفرمودند آن آب از خشک لبی ساحل فراق جلائی	
بر لب جلد چو شنبلیله	ز دست پرده خلیفه بنی ط
دهشت در ستر خلافت دو کجا	سر درو طاعت و خورشید عدا
آن یک پرده کی پرده ناز	چنگ نامید از ویامه سپا

عکس کلکونه ز خاشاک کل	بنده حلقه لافش سنبل
وان کر ساده غلامی چون	سوده بر خرچ کله گوشه
سردش ز قبا یا مه رپ	عقل ز کرس او داده چ
مرد بودند بسم عاشق	عشقشان برده ز دل صبر و
یک ز دست رقیبان عنوی	می طپد نذ ز یکد یکد دور
بجمل نباده چو دیگر کوشد	پردگی ز غم عشق افروشد
پرده نوز پس پرده بست	چنگ ام بهمان پرده نخت
کف صوتی که در وقت سید	کاید از پرده کشت ایم بد
سوختم از دل غمخواره حش	به که سازم پسین چاره خویش
دست پرده ز خاشاک	تش لب و بسوی جمله نهاد
پنجدی کرد و دل ز خود چرخ	بار خود در خطر موج انداخت
بود طلعت و ماهی اندام	کرد در آب چو ماهی آرام

میزدش شعله شوق از دل تا	خوبت سکین و بلن سحر با
دید چون حال می آطن در غلام	خویش از پیش انداخت چو
کشته صد چشم هوا خواهی	یافت در موج شطآن ما
مرد و کشندم آن خوش بهم	راز کوی از لب خاموش بهم
لب لب روی برو نهاد	دست کردن هم جان داد

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای هر سیه شوق تو فلک	سر سچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق تو نیم	بنده داغ و سک طوق تو نیم
کز با طوق و فانیست تکیم	در ره تو چو کمان کم ز کمیم
میس غم از دل ما پر کن	شوق خود روز بر روز افزون کن
کرمی از سانه وصلت نکشیم	بجگر خواری شوق تو چشم
مست بهر تو بجگر خواری	غمت ما و در خواری ما

با دور و جلّه این بحر سرب	جامی از خواری تو غرت یسا
گر کند بخت هه آموزی ما	داع شوق تو شود روزی ما
هر چه جز شوق در جان چکا	کار و افسوس و دروغ آرد
مانند قطع ز افسوس دروغ	بنده ز کفن از غیرت تنوع
عقدت و یکم و غیرت که بشارت از خیمت محراب بر بقطع	
معلق غم از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر	
ای به غیر کشاده نظری	در دولت نیست رغبت تری
میکنی دعوی غیرت ناکی	لیکن معنی غیرت ناکی
غیرت و دیدن اختیار که چه	غیرت بین حسن از نای که چه
دیدن غیر رغبت دوست	غیرت بین در دو جهان محروست
دیده که دیدن شمشاد	برخ عنبر نظر منکشا
عشوه شاه آمد و غیرت چاوش	به که چاوش بصد بک و خود

منع غیا کند از در شاه	غیر را در حرمش بند راه
حرم شاه حریم دل است	شاه همواره مقیم دل است
غیر شمشه ابر حرم راه من	بکده محرمی شاه من
شاه جو شاه نکر شاه پست	هر چه جز شاه بشو از وی دست
دست در دهنش محکم داد	دل بد باغ غم او حسرم داد
هر چه خردی ز دولت هر دین کن	داع شوقش بدلت افزودن کن
مکن آن داعیه چون الهوسان	که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهانزاعا	حصص بر خود نه صد مرصا
خوبت بلمس که آن فیض کرم	باز برد بفریب از آدم
آن خود از وی ثنوت برید	لیکن آن شوه شیلد بچید
کرد از آن شیوه پرشون برش	لعن اطوق نه کردن برش
اینقدر بس تو غیرت که بد	شوی از هر چه نه او مهر کسل

باوی انبار ذکر نیندی	رشته محمد بد و پوندی
عشبان می همب سار کنی	نه که صد پس لوی انبار کنی
بهواد اری و خوش باشی	گاه باشا بد مهوش باشی
دست دل در مگر جاہ فی	گاه نیمه بدر شاه زلی
سازی از حرص سیه وی سهند	که سوی میر کنی وی سید
تا سویی از کرمش جایز پیکر	که کنی جابی ز ایوان وزیر
بخداوند شرک آوری آ	اینهمه فاعن کافر آ
حکم لا یغفر ان لیکر به	نیت بر شرک کس نصت
پاک شو پس سوی پاک آوروی	چرک شرک ز دل خود پاک شو
صحبت پاک نیاید جز پاک	میرا بجای دل آیشناک
کی نزد مرغ حرم حرش	دل که در خون نذر پر غمش
بہشش گو که چه سان گوید	جانک نماید لب ز شوق نیاید

دیدہ کردل سخن خوباش	نیت شایستگی میدارش
دبدم شوی بخون دیده خوش	پس طلبکاری میدارندش
مگر که از محنت بجران نگرست	کی تواند رخ جانان نگرست
نیت خوش کنج چو رنگی ش	نخ کشش کطبی کنج خوشی
حکایت دیدہ وری کہ بکشتی کہ در وقت وداع محبوب	
نکرت بعد از ملاقات بجای وی نگرست	
پیدلی داغ دل افزوشی آ	در دل از آتش و سوزش آ
عمر با مست تقایش میوید	بسته ورقید و فایش میوید
دبدم جسم سلوہ و دیگر مید	وز جانش کل دیگر مید
چرخ از اینجا کہ تتم دین است	قطع مایلن تم امین است
خوبست تا خانہ براندازدشان	خانه در کوی کرسان و شان
صبح دولت متواری کرد	روز صبح شب تاری کرد

بر جدایی دل خود بخت آید	بر سر ره بود اع استماده
عاشق دلشده برده است محال	بر رخ از خون جگر اسگ فلان
لیک یک دیده او اسگ فلان	وان در ز تنش دل خشک غایب
چشم تر نشاد ز راز مسموم	تا بنید بس از آن طلعت یار
رسکش آید که بکمی کز بخت	اسگ چون شکر صحت سخت
بار دیگر بجایشش کز د	بلکه دیدن بجایشش کز د
مرکز آن دیده بر روی کشاد	کاش از دولت دیدار نداد
بعد بچند رسیدند بهم	ساعت وصل کشیدند بهم
سالها نهنفیس هم بودند	در یکی زاویه ممد بودند
مناجات و طلب آتش غیرت افروختن	
و موانع مقام قرب سوختن	
ای غیرت تم عزیز دوی	صیقل سینه غیرت نهای

جلوه کرد در همه اختیار بود	در همه کشته نمودار بود
در همه کون مکان غنیمت بود	ما کسی بر تو برده غیرت آرد
کرد شستم درین خانه بسی	نیست غیر تو درین خانه کسی
مر کجی بسته بغیری بپوند	کرده در لعنم غیر تو بند
جای از غیر تو برد و حتم	وز خیال خت از حتم حتم
چشمش از طلعت خود روشن	بر دلش کرد آن گلشن باز
رو بگردان در دورش	بجرت آموز ز مجورش
سوز او ساز فزون و بزرگ	ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی لعن بر او کوه کن	بسر پرده قریش کن
عقدت و دویم در قرب که عبارت از استغفار و خود	
مالک در عجب لعنت از همه چیز تا غایتی که از حضرت قرب نیز	
ای زده و صفت دران دم	ره فراوان تو تا عالم قرب

روز قرب آمد و دوری شب تاز	روز چون می بشت کیر و تاز
دور ازین در شب تاریکی	چند چون صبح دم از نزدیکی
جون هر دولت نزدیک است	با دین با بدیت از دورت
گر نزدیکی خود محسوس روی	غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب دهند	نام خود بر درم قرب دهند
پاکشینه ازین در می خاک	رخت بر زنده مطبوعه خاک
بر سر آب نهادند قدم	بر تر از یاد کشیدند علم
گرم از آتش بگدازند چو دود	پای کوبان بر سر چرخ کبود
یکلیک اولاق فلک طلی کردند	روی در کرسی عرش آمدند
ساختند از سر کرسی پایه	عرش افکند برشان سایه
سر بدان سایه فرو نماندشان	خواب سایه نگو نامدشان
مدد از دولت سر بد شد	ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف کشود شایزنا	قرب بر قرب فرود شایزنا
جسمشان سر نه قبایل کشید	دیدن قرب نند پرده دید
غره در وصل فرود صل آنی	جز از آن قبله اصل آنی
پرده قربتشان آن جا	فارغ از پرده در خوف و جا
لیکن آنجا که ز قرب آکا میزند	جان آکا می آن میکان
گر چه از قرب فرودش یابند	مردم از بیم کدازش یابند
که بسا دآن بزوال انجامد	بدل اندوه و ملال آرند
حالشان باشد از آن دیگرگون	دیده پراست ببول بزچون
چون دولتشان کرد و زرد	نفس عزیتشان کرد و سرد
شعله در رشته جان اندازند	شمع سان لطف آن بگدازند
حکایت سوال جواب ذوالنون با آن عاشق مصفتون	
دالی مصر ولایت ذوالنون	آن با بر جمعیت مشجون

گفت در که مجاور بودم	در حرم حاضر دناظ بودم
ناکه شفقت جوانی دیدم	چه جوان بخت جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو پهل	کردم از وی رسد مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیعه مرد	که بد بگونه شدی لاغر و زرد
گفت آری برم شور کسیت	کس چون عاشق در بجز نسبت
گفتش یار تو بزد بکسیت	یا چو شب و زرت از دناظ بکسیت
گفت در خانه او دیدم عمر	خاک کاشانه او دیدم عمر
گفتش یکدل مگردست بتو	یا ستمکار و جفا جوست بتو
گفت سقیم بهر شام و صبح	بهم میخیز چون شیر و سگ
گفتش یار تو ای نسنزنا	با تو همواره بود گسینی
ساز کار تو بود در همه کار	بر مراد تو بود کار گزار
لاغر و زرد شده بهر چه	سر بسر در دوشده بهر چه

گفت در و که عجب سحر می	به کزین کوه سخن در کدر می
محنت قرب بعد از دوست	جگر محنت قریم خوشتر است
ست در قرب همه پیم ز دل	نیت در بعد جز امید حاصل
آتش هم دل جان سوزد	شمه است روان افزورد

مناجات در انتقال از حال قرب ببعی

ای که چون روح بن برود	چون کس در عالم برود
بلکه تو دیکه تری از کج جان	لنگ در دناظ ازین منم کجان
قرب تو که تهنه پیش قدم	باز کرده همه عالم بخدم
کز ما دور نشیند کس	مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک تو بهره	وز سماط اگر هست طبع خورده
درست قطع مسافت دورت	صحن بستن سفر من بجز نیست
حیث قرب تو خود میرسد	دو این کون مکان در چند

روز جایی که ز قربت دوست	تیره کشته چوب و پخت
از فروغ رخ خود روشن ده	مرعی بردل برنج روشن
تا دهد نیر و تب توفیا	در کشد روی بلبلیاب حیا
عقدت و سیوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است	
از مخالفت احکام الهی سبب مراقبه نظر حسی بجایزه لعلی	
ای برکننده ز رخ سرتجیا	میج ازین کار جیانت ترا
خیره بشمی چه کنی آخر دوا	میچو خورشید جیامی پیش آ
دل تو مزرعه شخم و گانت	غم آن مزرعه باران حیات
نشود سبزه زستان ز خضر	نماند ابر بران باران
خوی که بر رخ ز حیا دارد	زان بسی نشود نما دارد
غنچه که شرم بر رخ بسته نقاب	زان نقابت زرد کو نم تاب
لعل و زر باشد از آن حاصل او	منبسط کشته ز شادی دل او

لاله که شرم بدل از دروغ	سرخ رو کشته از نیت سیاه
بنگباران سون شرمزنده که چون	از زبان نمانده فریض بر کون
لاجرم در صنف سوری و سخن	شد باز ادوی مشهور حین
خیره چشمیت میان کسین	که دهد جام بستان کسین
زان سبب دیده اش از نور بی	مانده بی خاصیت نور بی
خوی که از شرم شنید سخن	تازه رو باشد از دست سخن
اگر بر صخره سهاش تا	که بود در کتبه در بر غا
از نفوذ بصیر نورش آن	پیدا از روی مورث آن
ناظر حال تو باشد شب و روز	تو تم از ناظریش دین خود
ناظر ناظری او می باش	حاضر حاضری او می باش
بو که شرمزندگیست آید پیش	که بتالی ز کنه خاطر جویش
در مقامی که کنی قصد کفاه	اگر گشت که او کی از دور نگاه

شرم داری گزیده در کبری	پرده عصمت خود را ندی
شرم بادت که خداوند جهان	که بود وقت اسرار نهان
بر تو باشد نظرش میخانه	تو کنی در نظرش قصد گناه
حکایتیست زینجا که پرده پوشی زینجا پرده کشی دیده خویش آید	
تا حق ناظر خود یافت و از لحن روی بر تافت	
جون لحن زنه گفتی	ماند در دایره حیرانی
باروی عشق بر او ز آورد	تلخی حبه در دوش او آورد
شد حجاب از نظر صاحبش	پرده غفلتت الا بواش
گرهش از انجمن سپیدی	جای در زاویه تنهایی
درین عصمتش آن کرد را	میل عصمت بر و تمهبا
شوی بست ز کف مردوزام	مرد و کشد ز بیم طالب کام
ناگهان حسبت زینجا از جای	از سر حش طرب پرده بر جای

تا شود مانع دیدار کی	پرده پوشید بزحار کی
یوسفش گفت بصد گوشت	که چه خیزت پس بر پهنفت
گفت دارم ستمی از زنا	پای تا سر کمر و لعل خوشاب
سالمه اش که مواد ارم	روی پر خاک پرستارم
شرم آید که پس از چندین سال	چندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصد نظر ام	من بین شرم سپهر او ارم
تو ازین پیکر پی نفع ضرر	که خود از اسپتی از کومر و
مانده روی خجالت در پیش	دیدم می بندش از دیدن خویش
من آن پاک که نفع و ضررند	بجز دکان پر ز زر و کومر از دست
چون نباشم تحمل شرمنده	سر تسویر به پیش اکلنده
این سخن گفت بد روی نهاد	بزرینجا در هر مان کیشاد
مناجات در طلب حیا از نقابص شریعت	

و تحقق بخصایص حریت

ای دلی بجمه مرغان سرچویش	برده از شرم تو زیر پرچویش
کار آدم از حنانت شده سخت	ستر خود ساخته از برک خست
شب که انجم نظر افروخته است	چشم حجلت بزین دو حسته است
صبحدم کرد درت کار سپهر	اسک ریزی بود از کر می مهر
بنده جامی که مکن بنده بسته	دوره عجز مرا کف دست
جون آورده رخ اندر گمی است	حلقه کشته بدر محرمی است
محرم حلقه را زانش کرد آن	وز در سپیده با زانش کرد آن
گر بود حسرت من هوا بنده	ساز از آن بندگیش سر نده
جون بشنمندی فشا ده شود	ز چه شرم آرد از آن سادو شود
زین بر ورق سادو کیش	حرف آزادی و از آدو کیش

عقدت و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را

کردن بنادمت در بقعه بنسند کی خلق را از کردش بان

ای ملکه زاده است یلیم وجود	پدرت خیل ملک مسجود
سایه بان حرمت چرخ برین	شکگاه قدست کوی زمین
ولقد کر مناجاج سرست	و حملنا هم حزن شغرت
کوه در خدمت تو بسته کم	کان پی زینت تو داده کم
بحریم نیز بکار تو دست	بهر تو حیل دور و حیل گریست
که دهد حق در از خدمت	که نهد بچشم جان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران	کله کله برد و دست چران
باغ صد میوه خوشش دره	نقل بزم تو مهیا کرد
مرچ زیر فلک بی سرو بن	مست القصد چه نوی چو کهن
همه پرتو و بهتوسه خدای	یکدم از زرقه غفلت بخود آبی
باز کونم کن این وضع بد	که در صنایع نبود کار رفیع

نیستی باد چو صاحب موسی	در میا ویر نهر خار و نیخی
نیستی آب چه آلوده دلی	در میان بیهوش لای کلی
نیستی خاک بنه زین پستی	قدم یسعی بیالادستی
کرم رو آمده چون آتش باش	هر چه پیش آید از آن سرکش باش
از خنای سرکشی از ادکی است	بخان بستگی افشاکی است
تا بکی بنده هر چسپ ماسی	بنده هر کس ز ناکس باشی
چست جن هر چند شاه از است	کس نهستی نه عوض بی بد
از نیک بسل و با او پیوند	بنه از بند کیش بر خود بند
بو که از بند غم از آد شوی	بنم بند کیش شاد شوی
شاه فردست مشو سپید کرد	فرد شو بهر طلب کار می نرسد
دست ز لایش کونین شوی	ترک آسایش کونین بکوی
پای هر پن ازین برین بر	دل پر داز از آون برش عزیز

آینه نرس

منه زده

بنده بشود و کون آزاده	لوحی نقشش بعلق ساده
گر بر آرد ز زمین باد غیب	تقیبند بصنمیر تو عیار
در روز بوجبت که زد آب بر	نشود دامن کس تبرید تو تر
در جهان شغل زند آتش بر	وقت بگذرد از آن آتش خو
زیر این آیره رنکار سیب	کل بود خار و غوزی جوار
رونق کل مطلب از خارش	مشو از بجز غم سوزی جوار
از زمان طغمت غنمت یابی	که رخ از غنمت او بر تابی
حکایت آن پرخارش که از خانه خویش کل غنم میگذاشت	
و جوان غنا و شکر کل غنمش بوی خواری میداد	
خارش پری باد لنگ درشت	پشته خار پیر در پشته
لنگ لنگان قدمی بر میداشت	هر قدم دانه سنگری میگذاشت
کای فرازنده این بسنج طنم	وی نوازنده لهای زرنه

کم از چپ نظر تا دامن	چشم نیزی که نکردی مابین
در دولت بر خم کبک شادی	تاج عونت بر مهنه نهادی
حد من نیست شامیت کفش	کوه سکر عطایت سحن
نوجوانی بخوای نه مغرور	رخش بنده از سیر اندر دور
آمد این شکر که از این بچوش	گفت کای هر خرد گشته خوش
خار بر پستی زنی و میان کام	دولت صفت بزرگیت کدام
عمر در خار کی گشته خسته	عزت از خواری نشناخته
پیر گفت که چه عونت زین	که نیم بر در تو با لین نه
کای فلاح پشت بن شام	نانه آبی که خورم و شام
شکر گویم که مرا خوار خست	بخجی چون تو که فشار پخت
بره حرص شتابان بگرد	بر در شاه و کد ابد بگرد
داد با همینه افتادیم	عند آزادی و از کیم

مناجات در توجه از مقام حریت بقوت

ای نعمت یایره شادی ما	بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص تر نیست پسند	بر دل از بندگی غیر تو بند
فاخرت از دو جهان در دو جهان	نه عیان بسته خیری نه نمان
جا کرده بر خشک زمین	گشته در کوی فاخاک نشین
نشده خاطر از و بند هیچ	نه دوش یافته چون بند هیچ
تافت روی ز روی کس	روی در روی تو آورده بس
جامی از بندگی خویش ملول	دارد از خو حکایت چشم قبول
بر درت غرق قبولیش من	در برت اذن خویش من
بر روی نشان زره خود کردی	بر دلش ز زخم خود دردی
افکن از منزل بی در دیش	رحمت در کوی جو اندیش

عقد صفت و پنجم در مشورت که بار خود بر گردن

خلق نهاد دست و در زیر بار خنک استیادن

ای که از طبع فرومایه خویش	میزنی کام پی وایه خویش
خاطر از وایه خود حالی کن	زین ستر پناه خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست	سردی آیین جوایز نیست
چند روزی قوی بنیان باش	در پی حاجت سکینا باش
شع شوش که خود را سوزی	تابان بزم کسان فرزوی
باید و نیک نکوکاری ورز	شیشه یاری و غنچه روز
ابر شو تا که چو باران بری	بر کل خصم هم میمان بری
چشم بر لغزش نایاب ممکن	بملاست دل مایه شکر
در گذر از کس نه از گذران	جون پستی کهنی در گذران
باش چون بحر از آتش پاک	بیر آتیش از آتیش ناک
مجموده بسوی خویش مسن	خویش از گذران مسن

بس عمارت که بود خانه رنج	بس حسرابی که شود پرده کج
با همه بش بصدق آوری	که بکنج بمیان داور ی
چمچ آن چینه خاک از خنک و خا	که ز مذاقب بر آن ابر بها
گفت پارا بنود زان دردی	پشت پارا بنود زان کردی
در سوی او ریت افتد ری	به که با خود کنی از بهر خدا
بت خود را بشکن خوار و ذلیل	نامور شو بقوت خلیل
بت تو نفس هوا پرست	که بصد گونه خطار است
بسط کن بجهت کس خوارم	بدل کن بر همه میانم
که بر آهی اگر زرد شتی	روی در هم کس از هم شتی
باز کس پانی از آرمه	دست کس ای به آشیامه
هر چه بدی کسان بازجوی	دل الاندیش آن پاک شوی
انچه بشنود بسیار و چه کم	نیت بر کس از آن طور کم

طف جوج صاحب کرد	زود ازداده پشیمان کرد
مرچ خندان بد بختون	که در کره کینان پستاند
تا توانی نسا چوب کمان	سگر در سوز و عجب کمان
عیب تنی هنری چند است	بدر فقصه نر مند است
مرچ نانش نرسند کجی	بتهر آنست که نا دیده کنی
دل از اندیش لاری دوری	دیده از دیدن آن بازی کوری
بو که از چون تو نگو کرداری	بدل کس نرسد از آزاری
<i>حکایت آنجا ببرد که بر وی عشوق که چشم روشن بود البته</i>	
<i>اشاد خود را بنام پنیانی فرامورد تا معشوق نداند که غیب و پیرانی</i>	
آن جوان در زنی زیبا خوست	خانه دل بجاش آست
لیک از آنش که سینه بهم	وز پی وصل نشیند بهم
آن جسم عارضه پیدا کرد	بر سر بستر دبا این حال کرد

ز آتش تب بخش تاب نماند	ز آبله در گل او آب نماند
اندر مخفف افزون نشاند	مانده بر ماه خوش ثابت و آ
قرص خورشید خوش بر زده	خوان خویش هم بر زده
مرد ولداده جوان قصه شنید	دیده بر لب و رخ پرده کشید
مردم از درد فغانی میگردد	در دهن از سپانی میگردد
که ازین درد که آمد بسم	ماند از نور سواد بسم
بعد بچند بر آورد فیض	که فغان از اثر چرخ آید
کز دم نقد کشی بای برود	وز کفم کو هر سپانی برود
پس آن مرد و بهم سوختند	شاد و ناشاد بهم نشستند
مرد کو از نه عاشقی میگردد	زن ز کوریش در بختی میگردد
آن نکونزح پس از نالی پست	که درین بر پر آفات برست
خیمه در عالم تحفای زود	مرد حالی دم سپانی زود

میخورد

لب کشاوند حریفان سبوا	شرح جنتند کیفیت حال
گفت آنروز که آن غیرت	ماند از آبله در صین قصو
نظر از جمله جهان در بستم	فارغ از دیدن و بشستم
تا ندانم که من آن می بینم	دو من خاطر از وحی چشم
در دشتش ناید از آن اندوی	بضمیرش نرسد مگر وی
جوانی زین در فخر خست	سرا پرده جاویدت
فارغ از نوم عم افزایی خوش	کردم اقرار به پناهی خوش
میکشد که استنای مرد	خضر یغان بجا نمدی فرد
غایت دین مروت است	حد آیین قوت است

مناجات در اشغال از فوت بصدق

ای جو نمدی مردان از تو	جنش راه نوردان از تو
ما برای تو جبران کردیم	در وفای تو جو نمدیم

جز به نسبت جهان کردی ما	جز بجان نیست جو نمدی ما
فرخ آنکن که جو نمدی یات	در دست پای جاننازی یات
سرتوی خیل سه از آن را	سرتوی سپکر جاننازی را
جامی از رخ طلب آمدن سیر	بردت میگذرد در پیر سیر
تیر غفلت بکش از کیش اورا	گر می ده بره خویش اورا
چون صبا تیر عانش کردن	در طلب کرد جهانش کردن
بادلی مشک و درونی تیره	شد بر او سپده کوی خیره
فیض نوریش از عالم صدق	تا صبح از تو بر آرد دم صدق

عقد بیست و ششم که عبارت از آن است که ظاهر

و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای کرده زبانه ز ابرو	بر دهبتان کلام تو فروغ
این شایسته مر دیده در است	که ز بانست و کرد دل و گراست

جهان نازی

ارزده صدق و صفا دوری چند	دل قیری رخ کا قوری چند
روی در قاعده چنان کن	ظاهر و باطن خود یک کن
یکدل و کجبت و کبر و باش	وز دور و میان جهان کیو باش
از کجی خیز در خصلت	راستی رسی تنگ و مثلت
راست جوار است مکر است کن	راست کور است شور است بین
تیر اگر است و در برت	در رو و کوچ ز هدف برت
رو در قهای العن بل سکر	که الف از همه باشد برتر
رو به تخت اجد کجنا	که در آید العن اول شما
کرسب جوی حکمت طلبی	نیست جز راستی از سببی
راست و درست که سرور باشی	در حساب همه برتر باشی
صدق کسیر استیستی	پایه افزاز بر دستیستی
اگر کذب بود سیجلی	بکسی کر رسی از صدق سی

صبح کا دین نذا از کذب	نور او یکد و نفس باشد پس
صبح صادق بود صدق چند	علم نورش از نیت بلند
دل اگر صدق پسندت دهد	بر همه خلق بلندیت دهد
و کار از کذب کریند علی	علم او بنشیند بدی
صدق پیش آر که صدیق شوی	کو هر کج محقق شوی
که چه صدیق نبی است خلف	باشدش بر صفای شرف
که برین قاعده برمان خواهی	به که بر باشن قرآن خواهی
انت صدیق دل صاف شود	دعوی او همه انصاف شود
دعوی او بوف انجام	دلش از غش بصفای آ
در درون شام امانت فکند	وز بیرون خارجا نیت بکند
بر فتنه نفاق ار کل او	سر زنده شاخ و فاق از
نه در درون تک کلف باشد	نه در بیوی تصلف باشد

دهن همت صدیقان گیر	در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جانم خانی قصور	از صفای دشان یزد نو
مس قلب تو از آن زر کرد	سنگ پقذر تو کو که مر کرد

حکایت کعبه وی که بسبب اسی از کید ناراستی است
و آن ناراستی است برکت راستی می بر استپان بیوت

ر سر دی کعبه تمنا شد	لیکنش مادر از آن امید
کعبه اش بود ملی مادر او	طوف میکرد بگرد سراه
نیکزن خست چو زین خانه	شمن خانه اش افکند بدت
زان شمن کرد چو آید شبها	چسب امحرن سخته دنیا
شده عصاره کف و بغلین بنا	در ره کعبه سایان بچا
چون زه در حله چسب بر	ناکش امرنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری بر	چسب پر ز بود از صوفی چسب

بود چون است و در دست سر	شوه راستی از دست نهشت
گفت در چسب پی تو شرا	نیت دینار زرم جز بچینه
را منزن کفخت بر دوش آوران	هر چه داری بک چسب نهان
بستد آنرا و یکایک بشمر	بوسه داد و بد و بار سپرد
گفت افاد ازین راستیم	در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب بمانند	پایه بر چسب رخ رسانند مرا
ناوک صدق ام صید تو سنا	آسوی ام و سک قید تو سنا
پس مالکاح و نیاز می غنا	ساخت بر مرکب خویش کسب
که بر این احدی ره را کن می	که منت میرسم انیک از پی
سال دیگر بجهان دست فشان	در پی او بجرم را حله اند
هر دو بودند بهم پسر و می	تا جل رشته صحبت میرید

مناجات در مقام از صدق با خلاص

ای تورت علم صبح سفید	صدا قاربتو خوش صبح مسد
ما صبح از تو بصدقیم علم	جز بجهت نه ازل نازده ام
تا بجی جا به جان پاک نیغم	علم صدق بر افلاک نیغم
انجم اسکچ کر دوں زیرم	چون سخن اسک بخوانم زیرم
تاب مہری بدل ہنسکن	تا شود ز و پفس ماروشن
بر سائیم بر روشن بخشی	ناکسا ز ابقامات کسی
ست دکش مکش نفس نرشد	جامی از ناکسی خود کلمہ
مدہ از کرم روان و پشین	بر مان از کسی نہ ناکسین
کر چه رایے بچطامپودہ	از غم لہامی ریا آلودہ
بخلاصی نہ ریا جاش کن	حلقہ کوب در احلاش کن

عقدت و منفتم در اخلاص کہ پای نعت بر سر ہوا نماند
و کردن ارادت از بقہ زیا کسا دل

ای بخود پستہ کہ چون شاخ کجا	میدہد جنبش تو با دصبا
تا کی از باد ہوا جنبیدن	چون ہوائیت خوش آرہیدن
ست جنبش ز ہوا عادت حسن	جنبش از بھر خدا باید پس
چون ہوا آید جنبش کم کن	کوہہ سان با برین محکم کن
ور خدا خواندنت از سر کن پای	بر ہوا پانہ و در راہ در آست
دام این مادی خود بخوارش	دہم از صحبت اغیار کش
روی در قبلہ یک روی کن	خلق بکند از خدا جوی کن
تا کی از دین سیری و نوا	کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو با	دانہ پس مرغ نشوی گاہ نما
ہنی انگونہ پی بچن حسین	کوی انہ برد سپر بنین
وقت سجده کہ سوی خانہ بود	بدت چیدن یک دانہ بود
تہ در آن سجده و قاری بود	نہ بدل ہوش و قراری بود

در بود سپو تویی حاضر تو	که در آغ بده بود ناظر تو
دیر ماند سپر تو بجهد شمشیر	بچو در گاه سپر کا و خراک
بجده جز بهر خدای شکر بود	شکر بر چهره جان کس بود
شچی از چهره حسن لا محوی	وزرک جانخ داغ کس بود
صفت اخلاص دل از خود کردند	ردی چون ز بخل اص آوردن
دل با سبب جهان نادان	دیده بر جور و جناب نهادن
ساعتش از دو جهان قبلی	تا فتن دین هر دو هم و شک
گر بری به چنین احلاص	باشی از صفت مردان ص
خطبه قرب بنام تو بود	جرعه وصل بکام تو بود
لهو تو جد بود و هو صواب	نزل تو نایه همان و ثواب
محرّم کعبه اقبال شوی	محرّم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجبی که کلمات عربی شنیدند دعا و استغفار پروردگار

دست اخلاص آمین بدشت هر چند آن جان بود آنا ز محقر روی نمود

عربی چند بسم ذوق کنان	لب کشاوند بناد و سخنان
یکی از بجهد حکایت میکرد	یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از نایه محل سکونت	یکی از دای و پسر اصل می گفت
یکی از عشق بجزبان عرب	یکی از سعی در حساب طرب
ناگهان مخلصی ملک عجم	زد بهر نسر ل آن قوم قدم
بفسون دیشب راه نبود	وز زبان عرب آگاه نبود
شد کاشش که دعای خوانند	سخن از حمد و شایسته نهند
طلب عفو کند کار بهیست	برد لطف عفو زار بهیست
او هم اینجا بود اضع شبست	کرید آه و فغان در پست
هر چه آن قوم سپان میکردند	با هم اسپراریان میکردند
او تعلیم نماز می گفت	گوهر سگ بر شان می گفت

خوشبخت و دعا می بنداشت	دوم میسوزاند و شامی بنداشت
لیک چون بر لبش آن خلاص کلام	بود در محسنی خلاص تمام
یافت درباره وی حکم عا	داد و صفت غفران و رضا
شد از آن دعوت ارتخوت دو	جرم او سفود گنایان مغفود
کرد از اخلاص ز تعصیر بر	برس قلب خود کسیر کری
مناجات در انتقال از جلاص بجود	
ای ز عیبت دل عشاق تویم	خطر مخلص راه تو عظیم
و ای مخلص اگرش آید پیش	خطر دیدن جلاص جوش
دید اخلاص ز خود اثر اکت	نفت اشک نه از اراکت
کار مخلص بقصت و خلل	کس را تانہ بقصه است بدل
کس روی هم ز روی فتح رتبت	کس از دست ز فتح تو دست
بی تو جامی تیس اندلی و	بر تن ای وح فشان کج

مهر عمارت که ز روی می ران کن	مچو کج بخش ز خود آبادان کن
کیست او تا دم خلاص زند	یا قدم در جسمم خاص زند
دارد در سایه انجام خودش	بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پاستن	کوهر خود نه اندر دستن
عقد پنجم در بدل وجود که اول آن عطای	
در رسم و دنیا رست و اخوان بدل وجود	
ای درم کرد تو بسیار شده	دین تو در سپهر دنیا رنده
کج خودت گفت تو پسند	از سر گشت بر انجا دوسند
دست بسته بود از مرد دست	بهر آزار درم جو یان دست
مشت پر ز که نماید خل	مشت پر کرده بود پر سایل
کف بی جودوی از خوبی نوب	بر کدایان ز فحاشی کوب
نچه خود بساحت بکشی	بر درم جو در حمت بکشی

غنج‌ساز خردده چو سحر بورتق	خروج کن همسج کل از بطن
موجب قبض بود جمع دم	مایه بسط و طرب بسط و کرم
پس گفت که پیشی و کمی	قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون همه که مست از زرد مال	خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو میسازد زردی بر پیش	میدهد فریبی و لاغوش
عقد همیان که پر از سیم و درشت	بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر میسند آن	جز پی خدمت صاحبان
کنج از اساک بود خاک لبر	کان از اساک شود زیر زبر
مر چو پارخی در و کومر ناب	ریز بر خاک و بر آغوش چو چاب
بار فقر از کفنی از یک تن	بار منت منمش بر کردن
کوهی از نسق اگر آید پیش	کاهی از منت از آن باشد پیش
چون عطا بخش خدا ابد و بس	به که دانانند منت کس

در کرم حیل که بر می پیش نه	جو دور از بگذری پیش نه
پخت چندین عطومت و جبروت	پشت لب بر زدن باد بروت
کیسه پیشتر از کان که کشند	کاسه که متر از آتش که در
مر زرد مال که بخشیده بی	باید از وجه پسندیده بی
بستم سیم ستانی ز کمان	تا کشی خواں کرم بجز حن
قچه که ز کب ز نابخند ز	بخل صد بار ز جو دش بهتر
نیست لایقتر ازین هیچ کرم	کز کمان باز کشی دست ستم
جو داد و دسر شارت برتر است	بخل او بخل سعادت برتر است
مالت از دزد و بتاراج هست	به که نی در کف محتاج هست
ابر باید که بصحبه ابارد	زان چه حاصل که بدری ابارد
میدهد بسزیه کل صحرا را	میکنند آبله رود در بارا
دل فاسق که بر زشتا کنی	مجلس فق و می آباد کنی

بمی لغت کفی نادرش	مطرب شمع و شاد اویش
ظلم روز زریا کت	ظلم راتغ زران دودست
از زوسیم بر وجود کن	ظلم راتغ زران دودکن
هر چه بختی که بگری در کت	آن جو دست که بپشت و شری
شخم تپس بود اندام بدام	نیت بر کرسنه مرغان غلام
صدید کردانه که می فاش	میکند حله که جان تبا
مستی وز درین کانه خیر	همچو خورشید حشیش میزد
فیض خورنیت بهر شپ و خاز	بهر نفعی که بومی کرد بار
بر عطا صیت و شانی مطلب	وز عطا خواه جز ای مطلب
ورق زود و صدت کج است	بازده که چو کشت کار بکج

حکایت آن عرابی که در مقابل چپان کرم بدیده دنیا
 در رسم همانرا بتجویف از زخم تیزه باز کرد و آید

آن عرابی بشتر قانع	در یکی بادیه شد در حله کبر
ناگهان چو ببول	شب در آن حله کرد بد زود
مردانه نهامش کن	شتری برد بقوم با نیش کن
روز دیگر ره پیشینه پرد	بهر شیان شتری دیگر برد
غذ کفشد که با تپس سوز	خبری زد او ده دوشس امروز
کفت عاشاکه ز پس مانده دوش	دیک جو بد آیدم امروز بوش
روز دیگر کرم وزری شپت	کرد حکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری کب شد	بهر کاری میان غایت شد
قوم چون خوانش خورند	غرم جلستند و یارش کردند
دست احسان کرم بکشد	بدره زر بعیاشش دادند
دوز ناکشته منوز از دین	مهیسانان کرم دین
آمد آن طرفه عرابی از راه	دید آن بدره در آن منز کلاه

کف کاین صفت زبان کشودند	صورت حال بد و بنمودند
خات بد و کف نیزه بد	وز پنه قوم بر آورد و خورد
کاهی سیهان خط اندیشه	ولی سیمان خاص است پیشه
بود همسایم از محض کرم	نه چو بیع از پنه دنیا درم
داده خویش ز من بستاید	پس و اصل بره خود رسد
در نه تا جان برود از رفتن	در تن از نیزه کهنه و زشتان
داده خویش که فشد و گشت	وان عرابی ز قاشان بر گشت

مناجات در اشغال از جود بقاغت

ای محیط کرمت عرش صند	عرشیمان در طلبت با کعبت
ما که لب تشنه جان تویم	کشتی افکنده بطوفان تویم
نظر لطف برین کشتی و ا	سلامت برسانش بجای
پروه ظلمت مار آبکش می	صفت کوه مارانهای

نیمه مایبوسی حاصل نزن	صدف مستی مار اشکن
جامی از مستی خود کشته ملو	دارد از فضل تو مهید قبول
بر سر خوان عطایش نشان	دامن از کرد و خطایش نشان
بگرانده و دی شادش کن	بنده پیر شد از آتش کن
پیشش ده که تر باشد	نعمت راز بلا باشد
که خدمت طاعت بخشش	افسر غفاعت بخشش

**عقد نبت و نهم در قناعت که بر حد ضرورت
و قوت نمودن است و جسم طمع بزایدی کشود**

ای که بسته بصد در جرم بود	وای تو که بری این جرم مگور
خرمن پستی تو شد جو جو	بهر دانه تو چنین در نک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت	دور کرد و چون کند پاهایت
در کین سخنانه دوران دو	زخم ز در بر دل تو که بر ملک

حرص در جان تو موشت بکوب	خوشتر خدمت موش
کرد و عالم زبرد زیشود	دیده کسی کجا سیر شود
صدا و کر سلک حرفش زری	یا فحشیت
چند در آرزوی عمر پس	چست زین عمر درانت حا
دلت آزار بر پردازد است	ما می آزار گرفتار است
حافظ از آرزوی کن کدام	مرغ را آرز کند بسته دم
حرص در کن مکن دین است	حرص در کنش کش خود خط است
کلنج حرص بود تیره و تنگ	کن بکلزار قناعت تنگ
کل که از خاک قناعت خیزد	نافه در ناف ریاحین پز
کنز لایق نفعی از وی گه است	مال لایق راز وی جز است
آن کله زبور گوش خرد	دین خبر نامه عمر است
فاقد قناعت قناعت عنفا	نیت جز باعث انواع عنا

کج خایا

کج خای قناعت بخت	هم قناعت که قناعت کج خاست
دینی کم که تر نیت پسند	جود بد دست بدان شو حسد
کم که نزدیک بکارت سازد	بهر بسیار که دو لاندازد
قانع از زنج طلب آسودست	طامع اندر طلب بهودست
مر چه دادند بان آده بسا	سوی آده کردن مهنه سزا
در قناعت که ترا دست است	گر همین تفضل است
کر عفا سوی قناعت ما بے	زندگانی خوش اندم یا بے
ست زیر فلک کرد	قانع آزاده و طامع بن
نیت جز قانع چرخ دی	از طمع بند کی همچو خود پی
حکایت آن حکیم که از تره راز جهان بشاخی خند تره	
قناعت کرده بود و از خون جانیان میزان طمع برکنده	
میشه آن خاصکی شاه شبت	بر کنار تره زاری بکشت

تزه کاری قصا بر لب جوی	بود از آلودگی کل تزه شو
زان تزه مرچه چماند در آب	طعمه می ساخت حکمی شتاب
خاصگی گفت با و که ای مره	کس ندیم که بد میان تزه خورد
تزه تو که نه مانع دیده نه دوغ	نزد کار ترا هیچ فروغ
گرچه ما خدمتی شاه شوی	صاحب مرتبه و جاه شوی
رشته تزه که بر خوان بود	پهلوی بره بریان بود
لغت تزه که با تزه خوری	بزرگ تزه که بی تزه خوری
گفت با خاصگی آن حکیم	کامی جاه آمده در جاهیم
گرچه ما راه قناعت پیری	بهر نگاه قناعت کندی
باشد از خوان جهان تزه است	خوردن بره همیشه دوست
که خدمت شامت چو کند	گفت کردن اقبال بند
شاه از خلعت شاهی پرور	نیت خرد جو تو کی مروز بون

پیش شمشیر سر افکنده شوی	به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز قهر ازاد است	بندگی خاک ره ازاد است
مناجات در هفتال از قناعت بتواضع	
ای بزندان عنایت شاهم	بند تو بنده و آزاد هم
روی در قبله حساب تویم	بندی بند من در حساب تویم
سرافراغت ز قناعت	دل ما غر قناعت ز تو قناعت
حرص ما بر تو ز حد پروست	مرچه گویم از آن افرودست
زان گرفتار صنایع تویم	کز تو بخریم بتواضع تویم
جامی از حرص و قناعت بسته	در دست محفل طاعت بسته
بارش از راه محفل بر سپاس	خستش از بوج به اهل برسان
شعله در خرم سندان پریشان	سکه بر صفحه دنیا پریشان
ز آتش عشق شرایش شده	بر در قرب قراریش شده

پشت کبرش که نذیر است
بلکه کوب تو اضع کن است

عقدیست ام در تواضع که شاخ سپهر بلندی
کشتن است و بر خاک نیاز مندی نشستن

ای گذشته سرت از رخ برین
میردی من جلال کشتن
کرد هست که گذشته زین
صد سلام از سنوی زین پیش
ای چو جاست جلالت که ترا
نه ز خیمت بفقیران نظری
بری از خویش ز جز خویش حتی
حکم بر عاقبت کار بود
شو چو مردان منی از خویش کن

جز خیمت ننهی با برین
آیتن بر سر کونین و نشان
داری از دیده خویش در رخ
بعلیک کی نخالی لب خویش
و چو چو طغیان ضلالت که ترا
نه ز پامیت با سیران کزری
از نه در نظر خویش بی
جز خدا از آن که حسبر داری
نه منی جو بی منی کیس چون

ست اصل کهرت ما می
با و پندار برون کن و ماغ
راه پرواز بصارت سپهر
بس که صورت ممت عالی
پس چشمش چو شود تیز نگاه
نایدن صبح که ما پیش صغیر
دای تو که بچسپن آکامی
دین دنیا تمه میسج شود
به ز خود پس همزیک بدرا
سز نه انجا که هم پای نهند
مرد کسش ز منر با عایت
شاخ بی میوه کشد بر بقیام

تا کی از بد کهر سری ما می
کت ازین ما بشود کشت حراغ
در حقیران بجمارت مگر
چپش از نقد اما لی خالی
لب شطرنج بود شاه شاهی
غیر با ریچه شب میروید
بجارت مگر می ناکامی
رشته جانست کلوچ شود
در ره یکد بر مشک خود را
بوسه زن پاکه بهر جای نهند
پشت خم خاصیت پربا است
شاخ پر میوه شود خم بسلام

چون مگر ز لعین برود سر	شد لکه کوب بانی و استیکر
وز تو اضع بصغی داد خدا	مژده تاب علیه ویدی
سر خرازی مگر از کبیه بری	که بود کار فلک کبیه بری
چون بره کبیه تو در فلک	شور و عو کی کت را چرخ فلک
مغسل از چیب تنی کی کند	پسته چون پوج بود شکافند
سر نهادن که نه از بهر خدا	سر کونی زنی نفس عفت
سک پی لقمه چو دم جنبان	غافل آرزو اضع ده
بهر از سبالت انکس دم سک	که برود بھر طمع جنبیدرک
سر تو اضع که پی منفعت	از حسان آرزو اضع صنعت
طمع از خلق که ایلی باشد	کر همه حاتم طایی باشد
سره که خواند یکی با سره است	سرفرو کن بته تو بره است
کامچه نمت او بته تو بره است	یا نه بز بختی با سره است

ز اول جنس خود میدادی کن	خویش هم بخود ارشادی کن
دین مان نیز بسین تا که چه	نخچه دان شو سقت تا که چه
کر چنین نامه خود بر جوی	بار نامه پس ازین شوی

حکایت پیر آزاده با جوان محترم زاده

محترم زاده از نخت و جا	میخرامید نظر فیانه براه
تجربه قدمی بر میداشت	وز کبر علمی می افروشت
عارفی پشت و تا در زند	ولی از نور سیل آینه زند
گفت کای تازه جوان شد مرد	نپند سپنده پیران شبوز
این دشمنی جو خوش شریفی	بارگش زین دشمن ناخوش پای
طمع او از سخن پر مغفست	با یک برده است نادانی تو
کامی نگفت تو بر من ماری	می شناسی که گیم گفت آری
ادلت بود یکی قطره آب	که از آن شمس ثوبت صبا

از شکم تا بکن راست	ارزه بول دو بار آید
و آخرت چینه فاده بخاک	کرده پنهان یکی تیره مغاک
بر توان پرده غنچه ضل بدید	چشم نابسته کمان کم کزیند
در میان که سر امر خوشی است	روز و شب کار تو سر کین کشیت
قت از آستینه از کوه در	چون کتبه سنگم از سر کین پر
گر بخود نیت شناساویت	لب کشادم شناسا کیت
ازین این نکته فراموش کن	مدحت مدح کدان کوش کن

مناجات در اشغال از تو اضع بحکم و مدارا

ای جو همه پیش تو عدم	پس چرا ز پیش تو اضع توخم
با همه رفعت خود چرا برین	بردت روی من از کت برین
مر که خود را برست خوای کنند	کنگر عزت خود ساخت بلند
عمر اغت و خواری از دست	مکت کار گذاری از دست

باجو خوری خواریت جو شتم	از کسان منت عزت نکشیم
عزنی کاغذ تو خواری ما	خواری کز تو بسبکباری ما
کز تو اضع چو سپهر خورشید	سایه بر کس بر نیندیش
جامی از غت و خواری رسته	کمرش کار گذاری بسته
نیستش جز نبر از کس کلاه	دارش از خاصیت کبر نگاه
بگف خرم غمان بسیارش	روی در علم و مدارا دارش

عقدی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع

ایمان جو حسم و مدارا و چنان و عفو

ای رخ افروخته از شرم خشم	خرمنت سوخته از شرم خشم
از حسا آتشی افروخته	تر و خشک خود داران خفته
خار خشکی کز تو صد من	شود از یک شرم ترش روشن
آب حلیم زین این شرم	در ته پای شرم این بر کس

دمن از غضب سپه پوده میند	لبت آوده بناخوش پسند
بهر آزار کشتش تیغ زبان	برز بونان مگذر تیغ زبان
سر زمان پهن مکن از سر کین	نچو در سیلی شستی میکن
دبدم بر تنی از جرم بری	پر مکن شست ز پیدا دگری
لب فرو بند بدندانم	باز کشت از لکده ظلم قدم
جون پستوران جرد چرخ ز جد	سپری خشم بدندان لکده
خشم کم کن که بود ز خرا	ترک خشمست سپر خشم خدا
ساز دار دست بجز دست	دو نوح ابلج سهام شرت
رویت امر و ز بهر وزی کن	بهر فرداست سپر دوزی کن
علم اگر چند کز است چگونه	میرسد بر دل از آن رنج پیستوه
رود آن کوه کن از موج غضب	پیش از آن کت کند موج لب
حکم شستی و غضب طوفانست	صاحب علم چو شستی با است

روز طوفان چو شستی کند	سبح طوفان بهلا کشت کند
سالها راه گشته بودی	قدم سعی بره فرسودی
هر چه کردی پسندید خدا	که خلد نشتر خاریت بر پای
تو هم این شیوه پاموز آخر	ز آتش چه تمیز دور آخر
خروه بر چرخ دانه پیش میگیر	برنج بدان میخکان پیش میگیر
مرا که غمگین کندت شاد کن	واکنه بندت نهد از آتش کن
یکتی اندیشش اندیشیان با	مصعبی کوش خطا کیسان با
کج و دان برنج جفا کاران ا	باغ دان داغ دل آزاران ا
پیش کن عضو خوبه و خوشی	بگذر از ناخوشی و کمیندگی
در صفت عفو و کرم مستطنی	بهنر از کشتش کشت مستطنی
یکه خواهی و ش احسانیت	مرا که احسان کند بنانیت
مشو از دورش بی حسانی	خارج از دایره اپانی

سردم از دیو پریشان چو شوی	در غضب سحره شیطان چو شوی
ممنون پای شده بسجود کوی	اندرین محرکه داری کت پوی
دیو هفت اده ترا در دنبال	میدهد که دست از حال بچال

حکایت ابی که در لغت نه نشد بدعوی
شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان تنزل کرده

را بهی اوز دل و غم دین	شد درین میرود در کوشش
در صحبت برنج خلعت	فارغ از خلق نخلوت شب
دیو هر چند چو است شفتا	هیچ برره نه پیش دست نیافتا
روزی از خاک دوش بر بزد	سر انگشت ادب بر دزد
را بهی از صومعه دبانگ که	بر در و در زدن او پیست
گفت عین پیغم از خرچ برین	آده تا شومست بر بزمین
گفت من دین می موحده ام	دیده از نوروی از و حقه ام

گر همان دین سخت آوردت	خالی از فایده کاری کردت
ورپی دین و کر کرده نزول	سر کز این دین ویم نیست قبول
دیو چون دید که آن رقیق فزون	هیچ نکرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ملهم	لیک تو فارغی از تعلیم
از خطا هر چه برسی و صواب	کو میت بر پنج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من	گفت کوی تو نیجو احم من
دیو چون گشت خجالت زده باز	داد را مین پی او آواز
کای شده کج رویت عادت و خو	پرست یکد سخن راست بگو
که درین دایره دیر گشت	کی بدین طایفه ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت شم	پرده سال سببه بود برل چشم
دانش و پیشان کم کردد	پشت دین و ارشاد هم کردد
سچو کوی کلعب نوزادن	یک سبک از زرد و بر شش دان

پیش چو کان من فتنه زبون
حالت رهنمی دیگر کون

مناجات در اقبال از علم بر لبه و طلاق و ج

ای زحمت ته ایش کبوه

نیت بی شتی آزان رس کرده

کوه علم تو صد آسپاست

جان ما درین آزان قصاست

نان تو هست سماحیم همه

جسیم جان کرده و دیم همه

در کاعند ز ما ملک ملک

دوران بیشتر از دور فلک

مر سماعی که نه جاوید نیست

نه سماعت که سرگرد نیست

پاکه با هستی خود کوفتن است

فراق خود را بلکه کوفتن است

جامی از دست خود از دست

وز لکه کوب خدی پست است

از کوب خدوش با کوب

سورغم نیک بدش با زبان

که پذیرد این جلوه دست

بر چشیش ز کمان صد گره است

پرده از چشمش کجاست

کره دل جبینش کجاست

عقدی دوم در طلاق و جبه و مزاج که چیل نصیحت در

نیز اخلاص است و بزبان نسیب و سخنان شیرین بر در حق

ای ترا صورت حسن نفس حسن

خوبی نا خوب تو صورت مکر حسن

ابرهیت است بهر موی

سر که بر برک جان عفت نه

لبت از کتبه شیرین خاموش

چهره است از تزیی سر که دروش

چیت چندین تزیی دی ترا

چون خن صفر اشکنه خوبی

نامه تیر بلای سویت

چون هر صیبت پراز حسن است

دردت صد گره از ماد است

شاید آن گره پیش است

از نه جوی چون نامو است

بر رخ آب گره نا چارت

از زمین بر نرند سر خاشاک

پنج آن تابند در تیره خاک

گر شود پاد ولی نه است

تخو در خبر ترشی از خونت

میگریزد ز تو طبع همه کس

مکنند از زوی سپهر کس

از که چهره پراز کشت مکن	کار بر چپسته و لان تک مکن
بختی بر ترش و صحت	چند جوی تیرش و بی زست
به که چون بق در خشان باش	تا که باشی خوش خندان باش
در رخ سگد یله خندین	بهر از شک شکر خشین
از شک کام و دمان آیت	وز شک خنده روان آیت
پر که رو و چو شب از اجم خند	بی که شو چو دم صبح بخند
باع خندان کل خند نیست	خنده آین خردمند نیست
خنده هر چند که از جبه دست	جد بوسته نه از مقدر دست
دل شود بخنده ز جبه شام و صبح	میکن اصلاح هر آشن بزاج
جد بود یا سفر فرسودن	نزل کل خطم بر آسودن
گر نه آسود کیت ز جبه زدی	شود از ریح ز جبه زدی از پای
لیک نری نه که از دود دروغ	بر د از چهره جد تو فروغ

شکم کن در کل دله کار د	خوی خجلت ز جبه پنا بار د
شوز فیاض خسر و لعیق جوی	راست کویک خوش شیرین کوی
مغز بادام که کرد خورد	به که باشد بشکر پرورده
<p>حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم پرسید که پیر زمان همیشه خواهند رسید</p>	
کرد آن آل کهن سال سپول	از نبی گای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آسیند	پرستکاران ز بهشت آسیند
شود آن منزل عالی وطن کن	رحمت آباد چون پیر زمان کن
گفت عیاش که چنان خوش ططنی	کرد و آرا که سپهر زنی
کل آن باغ جوانان باشند	غنچه اش شک دمانان باشند
پیرزن چون نبی قصه شنید	نال از سینه پر غصه کشید
از فغان مزه عم برداشت	وز زره کریمه ماتم برداشت

شد بنی مرده دمس چاک دست	که نکر کهنه عجزان غنمت
یک بیک دختره شیر شونده	کی در آن صند پاکیزه شونده
اول کار جوانی بخشند	انکه آمال و امالی بخشند

مناجات در اشغال انطلاقت وجه بتوده در دنیا

ای عنایت شادی دلتمند	لبا امید بیادست خندان
با دیک شمه ز لطفت گفته	باغ را غنچه دل بشکفته
میگشایی بسیر کشت کرم	از جبینها که غصه و غم
بستن از دست و کشاد دل تو	خاستن از توفان از تو
تا در حلق بندندی بر ما	فتح بابی نپسندی بر ما
جای اکنون خود و خلق لغور	خواهد از تو شرف فرو حضور
تیز بین باز بدان صبرش	که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود	حسرت بدیدار تو مانع نشود

همه جا از همه رود در همه کس	جلوه نور ترا بیند و بس
نفرت از همه کس کم کرد	انفتش با همه کم کرد

عقد سی و سوم در توده و مالف که شفق و محبت با خلق خدا آینه است از لوازم آمیزش ایشان بجز خجین

ای خود یافته بکل خطه خلاص	سردم از عام مجو خلعت خاص
چون الف از همه پس فرود شو	حکم المؤمن الف بشو
میل و صلت ز الف کم باشد	جز بجزنی که مقدم باشد
هر چه در مردم به از وی بستیت	در وصلت بجز او بستیت
کرده همچو لعل بند بسج	از بسق با یقین با پی بسج
لیک از آنان بستیت کشند	بره طبع پرستیت کشند
بهر لکن نیت سر کس	و من وصلت از ایشان در کس
غرلت از غیر خوش آید زیا	در این صحبت یاران مگذا

یار از یار کند کسب کمال	یار از یار برود جاه و جلال
یار با یار هبسم جان تنند	سخت پیوند چو روح و بدنند
تن جان نندکی اندوز بود	جان تن بندگی آموز بود
تن بی جان چه بود مردار	جان بی تن چه بود دیوار
سنگ از پر تو خور کیم دستا	کرد در از صحبت کل آب کلاب
چون سب با بر کل در میان گذرد	بر سرست غایب نشان گذرد
در گذر سوخی پس و خاک کند	چشم از خار خوش افکند
چون نی در کمر صحبت دست	با حرفیان کنی اینک نشست
با بزرگان باد بکس کن پیوند	نیک بدر چو پستی بسپند
بذارش سگوبی بر درار	خود از ایشان همه نیک آید کار
نظر ایشان مقامات وصول	ذرتو ایمان تلقی بصبول
بار فغان بر دست پیش	شم ایشا رفوتت پیش

عیبش از چشمش از پرده بدر	دار پوشیده از آن عیب نظر
بافزود شفقت و رزی کن	یا مستی مرز کجا مرزی کن
در خطاشان بنصیحت پیشی	ره بر ایشان بنصیحت پیشی
گر صحبت بیجان باید	جز بنیکی ه آن نخشاید
نیک شود تا که بنیکیاں بری	کس نیکیاشی از نیک کسی
ای بساید که یک خوی نکو	با مگو کار شود مسند انو

حکایت آن زراع و کبوتر که بنیاست
لشکی میباید یکدیگر شده بودند

عارفی طوفان فتن باغ	دید در باغ حمایم باغ
بام از حکم دو صنی رسته	چون و همجنس هم نبسته
عادت آن حال عجب را چو پند	بتعجب هر کشت کردید
که در نا جنس هم چون کس پند	میوه چوین آمده انداز یک شاخ

تا کمان بدید که از شاخ بلند	پر کشا دند سویی خاک نرشد
آب جوین بکت پوی شند	لنگ لنگان لب جوی شند
دید کابنا زیشان در لنگی	مید به خاصیت یگر کنی
زاع را ورز چه نسبت بجاکم	که گزیتد بکت شاخ مقام
پس و خویش جنب نمخیزد	که نشیتد زرم سیکانه
آشنایی نه بقر نسبت	قرب بابا دب از ادب است

مناجات در تقرب سماع

ای دل دیده صبا بنظر	از خیالت بجمال در کان
روی در روی تو باشد	چشم و دل سوی تو باشد همه
همه جا پر تو رویت نگردد	پاز سر کرده بسویت گذرند
بهو ای تو نشیتند بهم	بمنای تو میسند بهم
هر نوایی که ز جایی شنوند	که از آن بوی وفا می شنوند

پای تا سر مکی کوشش شوند	با غمت دست در غموش شوند
استین بر سر جان افشاند	و این از میل جان افشاند
بنده جانی از آن بخت	لیک در دهستان دست نیست
کسل دست می زود مستان	خوشه چینی دمش از خر مستان
از غم رزق دریا پیش کن	در ره صدق و صفاحش کن

**قصه چهارم در سماع که از خود گذشتن است بدستین
خلق فشانند نه کرد خود گشتن و از خدای بازماندن**

ای دین خواب که چسبرن	چیز خشت چو کوران در کن
سر بر آور که درین پرده می	میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از بنر گل نغمه نواز	قری از سر و سهی ز مر سنا
فاخته چیردند کرده ز طوق	از نو آگشته جلا جل زین طوق
لحن قوال شده صومعه گیر	نرمه از دم او بسته نرمه گیر

سقط از مصطفی در دست	داده از منزل معصوم نشان
بادی بر دل پستان صبح	فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش کوش	کو دوک آساست بر آورد خودش
چنگ با عقل هه جنگ زده	راه صد دل یک انگه زد
تاپ کاسه شسته ز شرب	پیکلی کاسه شده مست حرا
پیر را بیهوشه ناهوش زان	نوبت مقرب بر کوس زان
بانگ برداشته مرغ سحر	کرده بر خفته دلاں پرده زری
موزن از جهت دل شب کنن	کرده صد مرده سپاسی زین
جوخ در کرد ازین بانگ و نوا	کوه در قفس زین صوت صدا
مرکز از جامی مخمیزی تو	انداخته چه کران چیزی تو
میج دانی چه کران باشد سل	پشتش از پشته از زین قتل
زیر آن بار کران جان داده	پشته بر پشت ز پایی ادا

باید

که بسجده خردش با تو هم	یابدش از پشته بسیاری کم
ساعتی ترک کران جان کن	سوی پهلای خنیای کن
بکس از پایی خود این لنگر گل	کام ز شش بسوی کوشد دل
آستین بر عالم نشن	دهن طهرنیت آدم نشن
سنگ بر شیشه ناموس انداز	چاک در خرقة ساکوس انداز
مرچه نبدت بکش از روی پای	و آنچه خوست تپ کن زان جای
نغمه جان شود از بانگ سماع	بچه از حیم بانگ سماع
عمه در ات جهان در قصند	رو نهاده بکمال انقصند
تو عم از شخص قدم نه بکمال	دهن نشان سر جابه و جلال
زین سپرد و دند بهایم بایم	تو ازین کونه غنایم بایم
خواب بگذار که بخوابی به	دید هر اسپر بر سچوابی به
حیف باشد که بان چشمه شتر	باشد از لذت این زهر پیر

نوبتین زمره ایسانی	زان صد چون به خالی
حکایت صوفی و عسکری که غلام و کجی بن	
صدی اشتران وی اہلاکت کرده بود	
صوفی اہیتین می بود	پامبیدان توکل مسود
روز در بادیم پر شب	یک شبی نذہ از حجی عرب
آمدش در رہ آن بادیمش	ساختش شمع ریخانی خویش
کرد در ساحت آن خانہ نگاہ	دید شبرنگ غلامی چون
در غل و بند ز کردن تاپا	قدرش نہ کہ بجنسب از جانی
بر زمین وی تواضع مایید	پیش مہمان تصنیع تالیید
کہ بود خو جہ من اہل کرم	ترند جز برہ لطف قدم
نشو و سدر و شس احسان	کنند و سخن مہمان
خواہ از و غمگو کن کار می من	رحم بر عجب نہ در کار می من

خوہد چون وی مہمان آورد	وز پی طعمہ در خوان آورد
گفت آنخت بچونت تمم	تا نخبی گنہ این سپیم
خو اہد کھا کمنش بخدیم	لیک بشو کہ چہ از وی دیدیم
شران بود مرا جملہ چپ	در سترنا در و در شکل عجب
کوہ کو مان ہمہ دوشت نورد	پشتہ پستان ہمہ و صحر کرد
کر کردن اربیسے نیز میند	فیل کرد از تو منند و بلند
سخت رفتار از صرصر عاد	جوان رم سکرشان ذات عاد
از سفر و ہطہ روزی من	وز جہس نوبت فی روزی من
در سر روزہ رہ ایزں ہر منزل	کردشان بار کران مستحل
از صدی صوت طلب ای کشید	تا بیک وز بد بجای رسید
بارشان چون یکش اندنم	بر کرمت سند ہمہ اہ عدم
یزت اکنون دل از غصہ پریم	جز بھو ای عدم یک شتریم

کف صوفی بجا آوردند سلام	کامی بد بکوی من کرده قیام
ستم از وصف خوش آوری او	آرزومند حدی سازی او
خواججه کفشش کج حدی کن آغان	داد قانون حدی سپاری سنان
بود صوفی با دلبسته	شتری در نظر او بسته
صوفی از شوق کریان و چاک	وز جفا سخن سپر افشا و خاک
دان شکر در سون این	روی در باد کیش آواره

مناجات در تقرب نصایح مخلصین

ای تو ملک ملک قدر ز دست	شیر آن فلک از شوق موت
پیم آنت که این صفت ده چنان	بکسند ز مهر تو همای
در پان با بنیست روی نهند	جان شیرین بک دوی دمنند
ای خوش آن سرو از خود شتر	رقص دایم تو در پوسته
زیر پایش چو کند پای ز سر	شتر خار بود پسته

خارج از دایره صلاح نترس	کرده سر پی سپر راه سماع
ساز خاک قدش حامی را	بیر از وی بر شش حامی را
جرعه جام فایش بچین	بر سر خوان و فایش بنشان
قید قلب ز جانش کجای	رشح حکمت ز زبانش بکشی
بنصیحت نفس دار درون	باز کس کوش نصیحت شون

**عقد سنی پنجم در دولتی سلاطین که عدل ایشان
سر مایه آبادانی است و ظلم ایشان پیرایه ویرانی**

ای بلند از قدرت پایتخت	تاج را کمر تو مایه تخت
کرده از صبح ازل بریت	سایه دشن دولت ظل الهیت
منصب خسرویت داده	کادری قاعده عدل بجای
عرش قائم این قاعده است	شع را فایده زیر سایه است
شده که از عدل فرخنده پی است	خسروی و مصلحت خسروی است

ناله جاده افت انجام است	انچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد جام نام	در جسم جام بجز نام نام
بد که بسکت ز مردن کوش	نام بدست بسکت و کوش
نیک اگر چه ز خاک کیمیت	نام نیکو شش بقای دوست
رشته عمر سر اسر محبت	باد از می چو شد اسر محبت
زیر این دایره دیر مدار	مدت نوح شد افزون ترا
لیکن امر در زرار ان است	که جدا مانده از ان است
کنج شای که خدا داد ترا	قیمت ملک بجاد او ترا
عدل کیا عهده است را بقیا	شخصت ساله عمل خیر شناس
خودده اوصاف که این باید گویا	بهر سود ابد این مایه کراست
گر بدین مایه زیا بخا رشوی	وامی از روز که مشیما رشوی
روی در صحبت دین اران دار	که خزه است ز بی میان کار

سفلکانی که سر اخر است	بهر دنیا می تو دین باخت اند
جا بلانند همه جاه طلب	خویشش اعلا کرد کعبه
جسمه نیند درین تیره معاک	کشته از حیفه دنیا ناپاک
جستن پای ازین قوم خطا	ز آیت ناپاک طهارت ز روتا
بیخ ظلم از دل خود پاک کن	شاخ ظالم بیات شکن
بلکه آن سخ چو بر کند شده	شاخ ناچار سپر کند شده
اره بر بیخ خورانی کپستانخ	تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن در کرا	از تو بر پسند نگاه در کرا
بیخ بزرگش از کینه دری	بد که باشد دولت از کینه دری
خشم و کین چشم خرد در است	نار منده ز مردم بجز دست
چون کشد شش خشم گویم	آب عفو شش بزین از بزرگرم
تا نوزی کینی دشمن خویش	سواشش فلن خرمین خویش

خشم که غیرت دین شعله کن است	روشی خستین از آن شعله جوست
که چه در چشم کسان شعله نماست	بر لب خضر و شان آب جاست
مکن اندر کشش خلق شتاب	که تا نیت درین کار صواب
سر که شد سپهر زمین فکنند	نستود جز بقیامت بزن
دانه ز زندگی خود از جوی درشت	سر کهش خواهی بتوانی گشت
کوی باد و طلب نرم نیز	عاجز ابله بود تا بست نیز
نرم باران بزراعت آید	جوش دیل شود گشت حراست
که پستمدیده از کشور تو	داد خوانان بر سپهر تو
با تو مظلومی خود عرض کند	بر تو فرمانداری من عرض کند
پیک آن ظلم ز ظلم شبیل	گر رود با تو چه آری تعبیل
سخنی روز جزا آید کن	از برای ذکر آن سم آن کن
با سیران محبت شده بند	انچه با خود نپسندی پسند

کوش بر قصه محتاجان ار	کار حاجت طلبان نود کند
تا بود حاجت حاجمندان	نیت خوش طاعت دیگر چندان
مجو طایوس غنچه آرای مباحث	در خود آرای خود رای مباحث
افسردن تو بس عز وجود	زیور دست تو ز بختی وجود
بر میانست مکر طاعت بس	بند کم شو بگر بسندی کس
کله از عدل و قبا پوشش را	بر تو این بخت ترا موشش مسا
ز آنکه آبادی ملک از عدل است	وز غم آبادی ملک از عدل است
تاریت ز ملک شاد شد	ملک از سعی می آباد شد

حکایت مهوری ملک نوشیروان که جغد از بی خرابی
خسراب بود و ویرانه خون کنج نایاب

عدل نوشیروان با فیت کمال	ملکش از مظهر عدل جمال
خوات تقییس غم و دوی ملک	بجز گیری از آادی ملک

خویش اسخه به پاری ست	دا که آوازه بھر شهر انداخت
کا در مدش سوی اردو خان	گفته خستی ز یکی ویران
کان چکمان کن ز کارا کا	بهر در مان ای این میخویند
کر خلقی ز غرذ یافت بھر	خستجو ده بده و شهر بشهر
سیج جا یافت نشد ویرانی	گفته کاخی و خراب ایوانی
تا بجان اری آن پاک شرت	بگفت آن یکی قالب خشت
باز کشنده دست تهنی	شاه را در صد دعوه صند
که ز معماری ملکت به جان	مینت میرانه نه پیدا این
خست بر خست زمین محور	از وی آثار حسن ابی دور
جغد در کشور توست برنج	که خرابی شده مایاب جو کج
شهر چو سپور عمارت بشیند	رخت لغت بدرنگ کشید
گفت المنته لله که خدا	شد سوی عمل مرا رسنا

ساخت آباد من عالم را	وز عسم آباد منی آدم را
قالب من من خلق این بود	تصد من اطلب خست این بود
ورنه هرگز نگذیرد استا	خانه من بکل و خست آباد
مناجات در مشال از دولتمو اسی ارباب	
سلطنت به نیکو اسی ارکان دولت	
ای عدل تو سماوت بسا	نور عدلت ز جهان ظلم درسا
عدل شانان که به خیره ست	از جهان داری عدلت است
نام تو عدل بود کار و عدل	استکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیدا	سیر عدلت ولی ظلم نما
همه از نیت بی کی شاید	کز تو کاری که نه عدلت آید
نیت ظلم تو بنیت ابا	ظلمت هاشم در ظلم لغت
جام عدلی بسه جامی بریز	کش فرستی کند ظلم کنیز

معدل سازان عالم اودا	بزرگان حکم اودا
از مظلوم برای بخشش	دولت عدل نای بخشش
تا به سندی که ظلم اندوزد	رسن از ظلمت ظلم آموذ
عقدی هشتم در نیکو اسی ارکان دولت که میان شاه	
و رعیت و مطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم لطم	
ای می قربت برده است	زین آینه ننده پس چو کت
رود باشد که در خونام	ساقی دورت ازین قربان
حق این قرب بیکار جای	قرب حق بر سر این قرب فرای
چست بیکار این کرم لطف کرم	در رضا جوی حق کردن کرم
شاه اگر حسن بجز خور شود	بجز آزار کسان تیر شود
سخت روی چو سپهر آری	زخم بر پیکنش کند آری
و کراود برقی سر و زان کرد	و غضب آتش سوزان کرد

ناید از تو که از تو تاب نی	بلکه بر آتش او آب نی
ایل حاجت چو در چو در بند	دم زاندمش معصوم بند
اگر او راه حساست سپرد	بخل عقل و کیمت سپرد
تو سوی چو کنی بهریش	رو با حسان عطا اویش
و کراوشت با بضاف کند	در عطا و کرم اسراف کند
تو در صلاح مکت پوی کنی	بطریق سطرش دی کنی
و کراو راه طبیعت گیرد	ترک قانون شریعت گیرد
باز داری طبیعت رویش	با دمی اه شریعت شویش
و کراو زجر مطن نم شود	باعث رطم نام نشود
تو بر آن زجر کنی اکیه بش	سازمی از بهر مظلوم تر بش
این بود سپهر ره آکای	در شیره شور مد و کاکای
مر چو خواهد دل او آن خواهی	عالمی بر این سپهر جان کای

دین فروشی دینت الی	گفروزی کفایت خوانی
کافی آری دین مینان	گز کفایت کف نوشته دست
شم شیرین کلنی در شون	تاشکم پر کنی از بهلوش
خوان صد مظهر آری سوش	رونق دین شکنی از توره
مخجور به که ز کوه نظریه	از چراگاه بصد حیدری
کا و را در نظر شیر برد	تا ز پس ماند او سپر خور
دین خود محبله بدینی ادبی	طرفه کردینی سم ناشادی
میسزد که نهدت طبع کرم	حضر الدینا و الآخره نام
پیش ازین نیز پلاطین بود	که همه صاحب تکین بودند
بودشان کار گذاران در پیش	همه پاکیزه دل و یک اندیش
دینی خود بتبع دین کردند	رسم بی روی آبروی کردند
بر کرده زمینیاں بهره خویش	کرده مرات صفا چهره خویش

کشته از عاقبت کار آگاه	غمز خلق و نصیحت حکم شاه
چون یکی بخت شای گمش	شاه از آن بخت چون بکشمی
دل آلاش غفلت شستی	زاف تب نکه دیگر جستی
حکایت نصیحت بقول کردن عمر عبد الغفران	
غلام خود که خازن بیت المال بود	
عمر ثانی آن سپنجخت	کرده در دین بیتن عدل در
دهشت در سر حرم فرزند	جون بدر چمله معاوندان
عید شد پیش بدر جمع شدند	مخجور و آنه آن سمع شدند
اسک از دیده فاشند چو سمع	کای پریشانی عالم بجمع
باین عجز چو شیخیم همه	بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از طلسم اکسون سخن	مخجور فانیس کم از پرستی
تا یکی سرزنشند ای کشیم	سردی طغنه نمسایه کشیم

خند کنیم

کری

جو غم بر دلشان بنشیند	بار غم بر دلشان بنشیند
بنده دشت عجب فرخ فال	کار او خازنی میت المال
گفتش او در بدر از محزن خویش	خرج یکماه من بی کم و بیش
کار این چند کرانایب	خرجی من بد کر ماه انداز
بنده گفت که تو بی ای جویم	بر سر دست دین و سپاه
من ندانم که تره نامن گیسیت	که کی مغفرت دگر خواهی گیسیت
جون خوری مال پهلما نانا	کر می پری که دهد تا و نه نا
عمر آن بگفت نیکو چو شغفت	آخرین کرد و بغیر زندان گشت
روی در زاویه درو کشید	دین موسی بدل خود سر د کشید
ز آنکه بی خون جگر با پود	نیت امکان بهیشت آسود

مناجات در انتقال از ارکان دولت بر عیال

ای بر اطلبست نسعی کسی	خالی از ترک موها موسی
-----------------------	-----------------------

آه ازین مچکسیها که زناست	بهر این بوج الهوسیهها که زناست
جان دین مچکسیها چند کفتم	در مر بو الهوسی چند کفتم
نیت در بیج موس بوی بی	دل مار از موس پس سازستی
بلکه آزا بهو پاز بدل	بهو ای که بود عشق ازل
نه مو ای که بود میل مال	یا به نیل شرف جاه و جلال
عمر جامی که تا سعیت سگرف	در مو ابا و موها سده صر
کر از ان عارضه چیزی ماندت	یا از ان کفج بشیزی ماندت
تو تشنه که مو ای تو کند	صرف آن بهر رضای تو کند
ارز صیانت چو سپا مد نظری	برساند بکسان ان اثری

عقدی مستم در دلالت بر عیال چه غایب و

چه حاضر تجی شناسی و کرداری سلاطین جمع عادل و چه

ای درین سنگ مضاکشته ای	زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
------------------------	--------------------------

مچکسی چند کفتم

کز تیغ پستی همچو قلم	فوق پستی شده ریختم
جلوی کبر بدنان در روز	بنشین خرم چندان در روز
پرده تنگدلی سازم کن	دایستان کله آغا ز کن
محو زخم از اثر تیغ محبت	لوح سان نقش قلم بر آسند
بغ شمشیرش بود از ضربش	خیر او نیز هم افزون ز ضربش
سکه نفعش حرم کفشی بر کز	جون کل از وی شکستی بر کز
اینهمه از ضرر او کله صیت	خیرین سوزش را و کله صیت
کفج بی ریخ ندیدنت کسی	کل بنچار عهدت کسی
کر نشسته در عالم بودی	کار عالم همه در هم بودی
کر شبان با من در در مرا	کر که از پای در آرد همه را
باغبان کر ز مذابک سیاح	قرص خنجرش شود مان کلان
تیغ او که میان سپید شود	کیسید یا حوج فنق رو نشود

سرم او شاخ سعادت نرسد	که از دکام اهل میوه نخواست
خود او پسته سیب و طغفر	طایر لضرست از آنجا زده پر
یرتن او زره پر خم و تاب	جشمه ساری خوی مردیش ز تاب
پترا او مرغ پران سوی سبو	نامه مرگ بر جان عدو
بر کانش کز سر کوشه زده است	ز و بصید طغرت نوشته ده است
افرش لکله دولت	کرش بسته بی خدمت است
فخر او کز نسود سحر	شهد در کام کپان کرده است
خلق او کز نشود لطف طلسم	بکسله بر طبع روح ز جسم
در حضر روشنی جا بهت از دست	در سفر امنی رهت از دست
سوی وطن ملی از او کره کرد	دست طنم در کران کوته کرد
شم روزیت که دمقاک کرد	گفت از بازوی سلطان دارد
تا حراج حجت که از راه آرند	سوی زنده شاه آرند

پاسا شبت از دزدوی است	حارس روز تو هم زدوی است
خویش و بیکانه از وفا نشو	راه و پیرانه از قافله نشو
سنت شرع از نو پشت قوی	شرع دان و بلدی و بدوی
مسجد و مسجد و مهورست	دین دولت ز خرابی دورست
ای همه کار کرد کار گریه	نیست جز بهر تو چون در گریه
قدر مریک که شمر دم شبنا	پیشه کن قاعده سکر و سپنا
از برای تکیه کا کفنا	کز پی مزد کند اینهمه کا
کرد صد کج کهر افتا	مزد یک وزه او هموا
نیست مر نقد که کرد ز تو شا	مزد یک کار بر کار آگاه
اینهمه ناله و منبر یاد که چه	اینهمه طعنه پیدا که چه
کر چه پیش تو بود ظلم نای	شاید آن عدل بود پیش خدی
ای با عدل که دارای جهان	کرده در صورت ظلمت جهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین
بکشایند و عدل در صورت ظلم اورا بنمایند

گفت روزی مناجات کلیم	کای جهاندار خداون کلیم
بردم روزن حکمت بجای	عدل در صورت ظلم نای
گفت تا روز یقینت نبود	طاقت دیدن نیست نبود
گفت یارب مبره آن نور	و کس اصغفت یقین دور
گفت نزدیک فلان حرمین	میسنگر قدرت مارا کین
موسی بجانشد و پنهان شست	مشط پای بدمان شست
دید که راه سواری بر سید	چون خضر رخت بر چشم سید
جامه کند از تن زد و غوطه در آب	تن زد و شست بر آمد بشاب
جامه پوشید و زین جان گرفت	راه سوی منظره کاشانه گرفت
بر زمین اندازد و کیسه بر سر	از دل سینه دینی بر سر

پس از کودکی آمد از راه	جانب کسبش افتاد نگاه
از چه دست کسی آید	کیسه بر بود و سوی خانه دژ
بعد از آن بدید که ناپست	راه چشم بعضا سبب
آمد ساخت و صنوی بی نیان	بت بر یک طرف احرام نما
ناکه آن کیه فراموش کرده	خیر با خود درش کرده
آمد و کیه بجای زین یافت	بهر پیش سوی کورشت
کور با وی سخن گفت درشت	ز در بر او مهر کمان تیغی و گشت
موسی آن صورت بیل چو	گفت گای حکمتت عرض محمد
آن کی کیسه بر ز برده	وین در ضربت خنجر خوزه
کیسه آن در بین خم خراست	پیش شرح خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نخته شناس	کار ما هست نباید بقیاس
دشت آن کو دک کورس پرسی	مرد را بهر کس کارگری

در عمارت گری مرد سپور	گر بچند بند دوری کار
مزد گرفت به پشدا و دبرد	مزد وی بود در آن کینه
کو مقول ازین کوری پیش	ریخت خون هر قاتل خویش
گشتش امروز نپز به قصاص	وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در اشغال از نصیحت عبا بوضیعت فرزند

ای تو اهل نظر تیر بصیر	کار است از قاعده عقل بدر
غایت کار تو توان دانست	کنه اسرار تو توان دانست
بس که بخت هم درین نکته بس	اینقدر شد ز تو دانسته بس
کاخچه آید ز درت در همه باب	عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود	جز بتعین نور روشن نشود
پایه تیره دلاں است رت	هر کجا روشنی است رت
روشنی بخش دل جامی را	کل نشان آب و کل جامی را

زان دلش شمع منور کردن	زین دوش غالیه پرور کردن
تا از آن نوزدها است بریزد	یا ازین عطر عنایت پذیرد
بر حریفان پسندیده	خاصه بر مردک دیده خوب

**عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین
یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر والتأفف**

ای مهال چمن جان دلم	غنچه باغچه آب و کلم
قره العین سی و هشتم بتو	جرح را کند کد حشمت ستم
قوة الطهری و هشتم بتو	بختم از پستی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا	لبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و دین در پنج	از دو پنجاه فردن با دین
زین دو پنجاه ترا هر پنج	در منزه کشت بر کعبه
در منزه کوش که ز هر جنبی	کج ز ز پیش منزه جنبی

منزهی کنی که در کج زرت	منزهی کن دل جهان رخ برت
دان منزهی نصیب کس	بهره زنده و لان آمد بس
چون کنی در منزه آموزشی	دلی از خوان ادب وز می
فال فرزند کنی منصف گیر	مصحفی نور فشان کفگیر
جوی او پی بقره است کامل	لطفش از چسبند اراجت دل
وحی اکانت وصل شده است	رو چنان کبر که نازل شده است
زان لالت چون با ت کرده	یا دیگر کجست منسیر کرده
بعد از آن شب بجا دات و رسوم	رونی همه اجتهاد و تحویل علوم
حفظ کن محنتی در بر فن	کیر خوشبو کلی از کاشن
سابق که نهی پیش نظر	تا ندانی ز سپر آن گذر
علم دار طسرتی که ناکو	مرد از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار	کب آن کن که رانا چارست

دره غمش بینان قبول	متادب بی ادبی فضل
پامنه جز بندر استادی	از کدورات جهان آزادی
مجزه محضه او سر دنگو	بهر از محضه او
سخنش مایه ادراک شود	حلقه از صحبت او پاک شود
نه سفیدی نقشبسته ففتیه	مجزه محضه او سر دنگو
نفس از ویل بجایه آموزد	طبع از دغوی تبا اندوزد
ورگنی روی سوی خط خط	بایدیت دره آن سر وسط
خط که از شایه چسپتیت	بهره کاغذ از زرد سبیت
خط چنان بزفت میند	که پایا یه از دخواست
در کف لغز خط خوب قم	رزق اطرفه کلیدیت قم
لیک چندان چو قلم رنج مبر	کت یخ خط بنود بیج مبر
می گویم سخن از شعروش	که خمش باد زبان سخنش

کر شود بحر کلب ترارند	در شود کان مطلب کورند
کیسه خالی کن بر پر پرنت	میل کوری کش هر دیده درت
رستم دل من این بند پیما	راه بخاطر من این سو پیما
دل که باشد حرم خاص خدا	حیف باشد که شود و سوره جا
در جو اینی کم پیردی کیر	راه مردی دجو اندوی کیر
ره که باید بجوانی سپری	که به پری منگنی رنج بری
غیت کار تو بجز باز پیس	چون بهر بندل پری بسی
بره خدمت درویشان پوی	کحل سفین ز درویشان جوی
جوت بخت ساند کجی	که ترا از نور باند فنی
دست در دهنش آید زویش	دامن از صحبت مر ناخوش
ورنه در کسوت یکتای بیست	ساگر کلبه به شهابی بیست
رخت آن کلبه کن از ترس خدا	بنشین امن ز ترس دهر خدا

نبرد خلق در گفت و شنود	قایل و سامع خود هم نشود
حکایت امیر المومنین صلوات الله علیه با آن جوان متروقی	
حسن آن سبطنی سرودی	طلعتش مطلع انوار صلی
رفت در خانه آن تازه جوان	در ره اسل و ل ز کرم دن
دید بر خلق خدا در بسته	وز همه خلق جدا بنیسته
گفت کام تو ز کیانی چیست	مونس جاننت بهمانی گشت
گفت آنکس که مقیم دلم او است	شم دل گشته در آب کلم او است
من او بیم درین بهمانی	نیت کس بهمان کنجانی
باز گفتا که درین کاشانه	مرز صحبت متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست	ترسکاری دل از مهر خدا
کرد این خانه چو در سینکم	غیر ازین نیت متاع کرم
باز گفت که دهد دور و دراز	مجلسی خوش چنین بصری ساز

دعطا او پرده غفلت برد	کاهی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می زد	تا از نکته حکمت شنوی
گفت نماید یخ از یخچان	حق پرستی بحدیث در کن
ای میان بنده که در راه خدا	پند ناصح دهد شرفت پای
من به پداری خود در کام	کو کمن مرغ محسوس پد ام
مناجات در محال از وصیت فرزند مصیبت نفس خود	
ای مراد دل شهادت گمان	مونس وحدت یکتا شد گمان
مایه صحبت تو شمای	سایه وحدت تو یگانی
فرخ آنکس که بهمانی خست	رخش در عالم کیانی تا خست
دیده را کحل شهود تو کشید	چون آید در کس میسج ندید
جز تو معصود نداند پس را	بلکه موجود نخواهد پس را
گر بخوابد ز درت خواهد پس	در بکا بد ز غمت کاهد پس

از وصال تو بود باش او	در فراق تو سز دناش او
حال جا میت مگو معلوم است	ز آنچه شد که غم محبت محرم است
بگشا چشم عنایت سوش	وز نغمه خلق بگردان سوش
تا بجز روی خود پردازد	بفضیحتی خود سازد

**عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از نهمه
که فقا رزت و به نصیحت سپردار تر**

جامی این پرده سرانی تا چند	جون جرس هر زده درانی تا چند
چند سپوده کنی خوش نصی	بیج نکر ف دلت زین جری
ساز بکست چه افغانست این	تا بکست چه دستانت این
نامه سهر بتو مع رسید	نظم احوال تقطیع کشید
سگ شد قافیه غم شریف	و بدم مسووش مرگ رید
سرخسپی همه شب قافیه جوید	نت از معنی بار یک چو موید

که شوی سوی مقاصد صحت	باشی از انقباض صحت
مدح ارباب مناصب کوئی	فتح ابواب مطالب جوئی
که پی سپاده دلی جوئی جا	بر سر لوح سپان حرفت بجا
که کنی میل عنان پر داری	عشق با طره غزالان بار بی
که پی مشنوی آری زیور	بر یکی دزن هزاران گو
که ز ترجیح شوی بندگی	عقل و دین کلنی بند بیای
کاشی ز بهر دل غمخون	سازی از نظم رباعی جان
گاه با هم دی از طبع لبند	قطعه قطعه بچو بس بر بند
که پیک نیت ز تم فرد شوی	مرهم سینه پر درد شوی
که کنی کم محبت نامی	خواهی از کشته نامی گامی
گاه از مرثیه نام داری	وز مرثیه خون مادام باری
که فلان مهر و فلان شاه بر د	ملک میراث چه خواهد پرد

بمکه داری چو نهایت مکن	ماتم خویش در کمران
بمکه چون سلم اصل اوقوسی	کرد گردون پی فرود سی
با دل شن شده چون خانه پیش	ماند سر زیر زهنامه خویش
ناظم کجبه نظامی که رنج	عدد کج رسپا سید بیخ
روز آخر که ازین مجلس رفت	کجها داده ز کف مفسر رفت
گر چه می رفت بسحر افشانی	بر فلک بد به خفا خانی
گشت پامال حوادث بسیار	بی صدا شد چو بد به بد بسیار
انوری کو دول انوراو	حکمت شعر خرد پروراو
کو ظهیر انده چو خضر آب حیات	کلک داشت روان و طلا
مرکالی که سپاهانی داشت	که بکف تیغ سخن را داشت
شد ازین ایره دیر سیر	آخر الامم نه قصه پذیر
کرد حرفی که در رسم بود	بر رخ شاه معنی جودی

صبر تو هر چند حادثه زاری	آمد آن جبه معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه	ساخت آیین سخن اتا زه
لیک در ویش از پیشه کند	ز ان بلند می سوی پستی افکند
بخت از دورم کرد شل	میوه باغ محبت می کمال
لیک با دهل آن میوه پاک	ریخت در خطه تبریز بجاک
آن و طوطی که بنو خیرش	بود در منداش کر زیش
عاقبت سحره افلاک شد	خامشان قفس خاک شد
کام بکشا که شکر فانی شد	یک میک تازه حرفان رفتند
زود بر کرد چو بر خواست	زین تبر حرفه فرصت شد
گیت که باغ سخندان رفت	کونه با دواع پشیمان رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه الله که وقت وفات این بیت میخواند

باز گشتم از سخن زریا که نیت	در سخن معنی و در معنی سخن
------------------------------------	----------------------------------

چون سنایی شد قلم سخن	راقم تخت تعلیم سخن
خواست کردون که فرو شوید	رقمستیش از تخته خاک
بر سر بستر کین افکندش	همچو سایه بر زمین افکندش
لب نمورش سخن نایسته	داشت با خود سخن آسته
مدمی بردمش کوشش	بجدش نظر بوش کوشش
آنچه از عالم دل تعلقش داشت	پسگی بود که مصنون این داشت
که بر اطوار سخن بگذاشتم	لیک عالی ز همه بر شتم
بر دم منیت ز سرش دگر	یجز از حرف نه است رقی
ز آنکه دورست درین دگرین	سخن از معنی و معنی سخن
سخن اینجا که شود دایم	صید معنی نشود دایم
معنی اینجا که شد دهن باز	گفت کور از زرد دست نیاز
سخن اینجا که شود مشک مجال	مرغ معنی نکشید پر دبال

مغنی اینجا که بند پای بلند	از عبارت توان ساخت کند
پایه قدر سخن چون آست	وای طبعی که سخن آست
لب فرو بند که خاموشی	دل تهی کن که خاموشی
مناجات در احوال از خود مبطا که گنندگان	
ای مایه ده سر پهوی	مهر بر لب نه مر خاموشی
بهوای تو سخن کو بی شیا	بمبتنای تو خاموشی
که تو در حرف نهی لطف سکوت	لجه زرف سود چشمه صفت
در بر آفاق زنی خصله پیم	قاف تا قاف شود خصله پیم
بعدتت اصل همه سنگیها	قرب تو مایه مگر کنیها
دل حاجی که بود مشک از تو	عند لپعت غم آنک از تو
بال پروازش ازین سنگی ده	بگنشتش از کل مگر کنی ده
دوز از تادف دل او را	بر مانع خود و از حسلی او را

عیش از بهر سنان از نمان	وز کمان بر سرش باز بمان
تا رخسار و سوز خود آزد	زید اندر کف فضل تو شود
عقد چهلیم در آینه سلسله کاتبان کتب ضبط شصت	
و نیکوئی مکنند و از طرفی بد خوئی و بد گوئی در کنند	
ای کفر از سخن یافتی بوی	فر تماشای جهان تا فری
ببیل دل شد مشتاقین	گفته خوان گشته زاوران
بخرد او را تو سخن طوطی کرده	رود او را تو سخن آورد
سر ورق که سخن اینجاست	نسخه صحبت بحسبت و ام
دیده بر دفتر جمعیت نه	الم تفرقه را صحت نه
باش باد فر اشعارین	انه خیر حلیمین و این
دفتر شعر بود در صحنه روح	فاح تعجب کلهامی فتوح
سر ورق که زوی کردانی	کل دیگر شکفت کردانی

خوای آن وقت باغ تو شود	گم نش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن	همت از ضد و طلب عالی کن
از درون یک تعصب بزدا	بر خرد راه تا مل بکشای
گذر و قطره زمان سپو قلم	مچو پر کار بجا دارتم
زن بگرد او روی معنی ای	کرد در نقطه و نه نکته برآی
حق معنی طلب از هر حرف	یک در رو بکت معنی زرف
غوطه ما خورده بدر یا غوطه	گم کند کف صدف کوه ص
اگر افتد ز معاش بسند	یکی از ده بهمان شو حسند
بحر هر چند که کان کهر است	صدف از کهر شیشه است
اصل معنیست نه تا دانی	در عبارت چو شد نقصانی
پسته هر چند که رسته نگو	بد که از مغز بود بروی پوست
عیب اگر مت کرم در زود بود	ورنه سپوده چو حاسد مخرد

عجب پرشیت خجباب هم	جک الشی عیسی بصیم
عیب جوی من خود کردی	عیب ندیده کی صد کردی
گاه بر راست کسی خط کز آن	گاه بر در زنی طعن جان
گاه بر قافیه کان معکوت	گاه بر لفظ که نامقبولست
گاه نابرده سوی من پی	خزوه گیری ز غضب بروی
چون از لظنم معانی دوری	زین قبل هر چه کنی معنوری
هرگز از دل بچکانی خویند	بهر موزونی و ناموزویند
مرغ تو قافیه آنک نشد	خاطرت قافیه سان شک نشد
پس او نتشتی کیش	دین از خواب نبتی کیش
تا کشی که سری از مخزن سپ	سز فکر ت کنشیدی در سپ
تا بد معنی با بکیت روی	نشدنی آتش دل حلقه چو روی
رنج این کار ندیده نکرز	فهم آنهم نتوانی نکرز

بر که از بحر ویت خم زینم	ور دو صد طعنه زنی و دم زینم
حکایت شهرتی دوستیانی که وی بر باغ خود برده بود	
شهرتی شد زره دشت بدو	تا کشاید ز دلش گشت کره
دید از انبای دشتش دقتانی	بردش از راه سوی ستانی
باغی از اسپنه چون باغ بهشت	بل کز آرا سپیگی باغ بهشت
میوه نامازه و تر شاخ بشاخ	روزی باغ روان کرده فراغ
سیب امرود بهم شب زده	فندق از خرمنی گشت زده
زارستان صنی شاخ انار	کیش از بوسه آبی ز کنار
تا کما کرده در و پر مایه	محو عالی کسران بر پایه
نخبه بیای می از کو مر پاپک	کرده یا قوت ترا ویزه پاک
هر که از خرمنی او کرده صفحا	و همن گشته پراز جبت بنا
شهرتی العصبه چو آن باغ بدید	کا و نفیس بحر اگاه رسید

می نگوید پس از پیش نگاه	همچو کرکی که رفت در دره کا
همچو بادی که ز دست اینخت	میوه با شاخ نیکستی ز درخت
کندی انسان در خمی سپی	که رساندی بدرخت سستی
در بر آسپت و تش بودی	کردی از نسک کلون امرودی
بسوی مار چو دست آوردی	تا که ایا به بجاک افکندی
بچو دیهاش چو در میان میدی	بر خود از غصه آن می بچدی
شهرش گفت ز من این کج بودی	که ز بردق مراد دست کج بودی
گفت من با تو چه گویم جز	دزد تو اخصاف چه جویم لغز
نه یکی دانه بکل گاشته	نه نهالی ز کل او داشته
نه زینسی ز تو آراسته گشت	نه درختی ز تو پر آراسته گشت
نه از پل گفت آبله دآ	نشدی غم جویم بختی آبله دآ
آبیاریت شبی خواب نزد	رحمت خواب ترا آب نزد

در دولت نیست جز این اندیشه	کین بخود رسته چو کوه و تپه
کی ز کج بنم شود آله دل تو	مینت جز بخری حاصل تو
بج محمد رو که داند نمرد	شرح آن است به پیر داند

مناجات در امثال بجاخته

ای ملطف بجز جان آرا	بیع مهرت چمن دل پر آ
دست جودت ز ازل نخل نشا	تا ابد بر سر ما نخل فشا
که چه از خار پستم منایم	زیر نخل تو رطب چنایم
در رطب زیت از نخل کرم	که گشت خار پستم تیغ چه غم
کلک جامیت ز نخلت شامی	ریخته تازه رطب کستامی
نشد زین رطب شهد آهیز	کار محدود چه جز پر میز
انرا مالش و دین کلک آ	یابد این شاخ رطب ز نخلت
جشم دارد که بجای طیش	شهد زین شهداوت بهش

وان نفس کشیر و عویجتا	تیغ ان اصل است که است
کلی از نعت رحمت ایلش	ختم بر خیر کتاب ایلش
در ختم کتاب و خامه خطاب	
دست آثار کای طرفه علم	دام دلها زوی زنگ رقم
و اسطی نسبت شامی آری	تخت شام سوی دم بری
بقدر عورت نثار قدرت	نور چشمیت سواد برت
مغ جان اسد صیغه تصویر	وز ضریر تو در آفاق ضعیفه
از کجا بر سمت امی قاصد	که عجب مسرعی مستعجل
مرکب کرم عنان میرانی	خوی چکان قطره زمان میرانی
نامه نام فرا سیم آری	خیر مقدم ز کجا می آری
این نقش است که ناگاه آری	نچه شب بر رخ ماه زدی
باغی بر خدایین حور شست	حله از طره حوران شست

این چه حوریت دیر جلاینا	کرده از دولت جادید طرا
روی نپاش بر اوج شرف	زلف نکینش من اللیل
جهلهش فایده مصحف نور	بر میانش خیر الامور
مرد و مصراع زوی بروی	قبله حاجت حاجت جوئی
جشمش از کحل بصیرت روشن	نظر لطیف بعبان افکن
طرهش پرده کشش شادین	خال او در دکان چشم صفتین
لب او مرده ده باد سیح	در فسون خانی مر مرده فصیح
راستی شکل قدر عنایش	عکس صدق رخ صبح الای
کوشش از حلقه خلاص کران	دیده عشق بر ویش کز ان
خرد کام زن از دینا ش	پنجه از زمره خلیش
جای آمد چو بحال سخن	از دعا کو خلیش کن
یار باین غیرت حور العین	شاهد صفت علیین را

بخش تو فیض مقبول نظری	از دل دیده سر دیده دوی
زان لیس شده نام دوشیر	خاصل آن در روشن فضل دل
وان در چینه بهر ضیعی	آن کی در ره دین شیر خدا
خاکش از پاک مان کلشن کن	چشمش از خوش قلمش کن
وز دم پاک طرب آیند	از خط خوب کیش پانیده
دارش از دست دوی پاک نگاه	لیک در جلوه که غرت جا
بسر دوک قلم سیده رس	اول آن خانه زن سهو نویس
چشم داران حروف از روی	بر خط و شعرو قوافی از روی
فصلش نظرش وصل نی	فصل وصل کلماتش نیجا
که دو میخ از زیم بسته	که دو پیکانه بهم پیوسته
خارج از دایره صدق و صواب	تقطیعش بقانون حساب
شده از زبور رخ پایی آرا	خال خساره زده بر کف پای

مهر با عتاب شده راه سپر	رسم خط کشته از دیز روزگار
که نوشتت کم و کاه فزون	کشته موزون ز حطش نامنود
یا بریده کی از پنج کشت	یا فروده ششم شش کشت
از قلم با جد انکشتن	بلکه کشتت قلم در شش
دوم آنکس که کشد از لک تیر	بهر اصلاح نه از سهو و تیر
براشد زوق حرف صواب	زندان کلک خطا نفس برآ
کل کند خار بجای بنشانند	خار را خوبت را نخل درآ
بادش آن لک خجور کرد آ	قاطع دست تصرفت بر کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن	قطع کردیم برین نیکت سخن

بسم الله الرحمن الرحیم

و هو مولانا نعم المولى

تم با کمال



۱۳۱۵۹
۲۰۰۰

۲۹۴۳
۹۲۰